پاول یتیم

ماکسیم گورکی

ترجمه: سیاوش ایمانی پیرسرایی
ویرایش: فرزانه مهرآن



مرکز کتابخانه

کالج پوینت پارک

کتابخانه کارنگی پیتسبورگ

خدمات آکادمیک

پاول یتیم

اثر ماکسیم گورکی

ترجمه شده توسط لیلی ترنر و مارک او. استریور

شابک: ۰-۸۹۸۷۵-۱۸۹-۶

چاپ مجدد از نسخه ۱۹۴۶

انتشارات دانشگاهی اقیانوس آرام

هونولولو، هاوایی

www.UniversityPressofthePacific.com

یادداشتی از ناشر

درباره کشف این رمان

پاول یتیم اولین رمانی است که ماکسیم گورکی نوشته است. او این اثر را در سال ۱۸۹۴، زمانی که تنها ۲۶ سال داشت، به نگارش درآورد و به‌صورت سریالی در یک روزنامه محلی در نیژنی نووگورود منتشر شد؛ شهری که بعدها به افتخار او به نام " گورکی" تغییر نام داد.

کمی پیش از مرگش، گورکی بار دیگر به این داستان پرداخت، ظاهراً با این نیت که آن را در مجموعه نهایی آثارش بگنجاند. نسخه اصلی که در روزنامه منتشر شده بود، روی ماشین تحریر کپی شد و این نویسنده که در آن زمان شهرتی جهانی یافته بود، بررسی مجددی از نخستین اثر بلند خود را آغاز کرد.

صفحات ابتدایی نسخه تایپی که پس از مرگ گورکی در میان نوشته‌هایش کشف شد، تغییرات قابل توجهی را به دست‌خط خودش نشان می‌دهد. در بخش‌های بعدی، اصلاحات عمدتاً به تصحیح‌های جزئی در سبک محدود می‌شود. تمامی یادداشت‌های گورکی در این ترجمه گنجانده شده‌اند.

علاوه بر ارزش ذاتی این اثر به‌عنوان یک نوشته ادبی، این نخستین رمان گورکی اهمیت ویژه‌ای برای خوانندگانی دارد که علاقه‌مندند روند تکامل هنری یکی از بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات روسیه را از آغاز دنبال کنند. با در نظر گرفتن این خوانندگان، ما مقاله‌ای از گورکی با عنوان " چگونه نویسنده شدم" را نیز در کنار این رمان گنجانده‌ایم. این مقاله که در سال‌های پایانی عمرش نوشته شد، می‌توانست به‌عنوان مقدمه‌ای برای مجموعه آثارش مورد استفاده خود او قرار گیرد.

والدین قهرمان من افرادی فروتن بودند.

آن‌ها که نمی‌خواستند شناخته شوند، نوزاد خود را در کنار حصاری در یکی از خیابان‌های متروک شهر رها کرده و در تاریکی شب ناپدید شدند.

به نظر می‌رسید که نه‌تنها به فرزند خود افتخار نمی‌کردند، بلکه شهامت پرورش فرزندی متفاوت از خود را نیز نداشتند .آن‌ها نمی‌توانستند این واقعیت را بکلی نادیده بگیرند، چراکه بیشتر پدران و مادران با این امید زندگی می‌کنند که همان عادات، باورها و نگرش‌هایی را که خود در زندگی تجربه کرده و بیهوده از دست داده‌اند، به فرزندانشان منتقل کنند.

برای جلب اعتماد مردم، یادداشتی کوتاه بر تکه‌ای از پارچه‌های کهنه‌ای که نوزاد در آن پیچیده شده بود، نصب شده بود:

“ تعمید داده شده. پاول.”

مدتی پس از آنکه او را کنار حصار رها کردند، پاول کوچک، مانند یک تقدیرگرای واقعی، این سرنوشت را پذیرفت .او آرام دراز کشیده بود و بی‌تفاوت، تکه نانی را که در پارچه‌ای از پنیر پیچیده شده بود و در دهانش گذاشته بودند، می‌مکید.

وقتی از این کار خسته شد، آن را با زبانش بیرون راند و صدای ضعیفی از خود درآورد که به‌سختی سکوت شب را شکست.

شب، شبی از ماه اوت بود؛ تاریک و خنک. احساس می‌شد که پاییز در راه است.

شاخه‌های انعطاف‌پذیر درختان توس، که برگ‌های زرد بسیاری بر آن‌ها دیده می‌شد و برخی از آن‌ها نیز به زمین افتاده بود، بالای سر پاول کوچک خم شده بود.

گاهی برگ‌ها بی‌صدا از شاخه‌ها جدا می‌شدند، با تردید در هوای مرطوب و سنگین می‌چرخیدند و به‌آرامی روی زمین فرود می‌آمدند.

در طول روز باران باریده بود، اما نزدیک غروب، خورشید توانسته بود زمین را کاملاً گرم کند.

گاهی برگ‌ها بر روی صورت کوچک و سرخ‌رنگ پاول می‌افتادند، صورتی که در میان بسته‌ای ضخیم از پارچه‌های کهنه، به‌سختی دیده می‌شد.

پارچه‌هایی که با دستان مادری، با دقت و محکم، دور او پیچیده شده بودند.

وقتی این اتفاق می‌افتاد، پاول چهره‌اش را در هم می‌کشید و پلک می‌زد.

او این وضعیت را تحمل می‌کرد تا اینکه موفق شد پارچه‌ها را باز کند و بدن کوچک خود را در معرض رطوبت شب قرار دهد.

سپس، با احساسی از آزادی، پای کوچکش را به سمت دهانش برد و شروع به مکیدن آن کرد، در سکوت، اما با لذتی آشکار.

باید مرا ببخشید. اینجا من از پیش درباره‌ی رفتار کودک در مدت اقامتش کنار حصار صحبت می‌کنم، درحالی‌که خودم شاهد این صحنه نبودم. تنها آسمان زیبا و عمیق، که سخاوتمندانه با ستارگان طلایی آراسته شده بود، او را می‌دید.

و آسمان‌ها، با وجود آنکه همواره بر زبان شاعران جاری هستند و در دعاهای مؤمنان زمزمه می‌شوند، مانند همیشه، نسبت به امور زمین بی‌اعتنا بودند.

اگر من پاول را آنجا، کنار حصار، دیده بودم، بی‌شک خشم شدیدی نسبت به والدین او و همدردی عمیقی با خود کودک در وجودم شعله‌ور می‌شد.

بلافاصله با پلیس تماس می‌گرفتم. سپس به خانه می‌رفتم و احساس غرور می‌کردم.هر کسی به جای من بود، همین کار را می‌کرد .من واقعاً به این باور دارم.

اما هیچ‌کس آنجا نبود، و بنابراین ساکنان شهر از فرصتی آسان برای نشان دادن احساسات بهتر خود محروم شدند.

بیشتر مردم نمایش جنبه‌ی بهتر خود را کاری دلپذیر و جذاب می‌دانند و تا زمانی که این کار با منافع دیگرشان در تضاد نباشد، از انجام آن لذت می‌برند. اما هیچ‌کس آنجا نبود.در نهایت، پاول کاملاً سرد شد. پایش از دهانش بیرون افتاد. صدای ناله‌های ضعیف، و سپس گریه‌های بلندش، سکوت شب را در هم شکست.

او مجبور نبود مدت طولانی گریه کند، زیرا نیم ساعت بعد مردی، که چیزی بر تن داشت که او را شبیه یک کنده درخت بزرگ متحرک می‌کرد، به سمت او آمد و خم شد. با صدای غلیظی زمزمه کرد: " کثافت‌ها" ، سپس با شدت به یک طرف تف کرد. بعد کودک را برداشت و او را به دقت در پارچه‌ها پیچید. او بچه را در کت خود جا داد، بدین ترتیب هم هوای سرد را از او دورو هم‌زمان گریه پاول را خاموش کرد.

" خدای من! باز هم یکی دیگر را دور انداخته‌اند! لعنتی‌ها! این سومین مورد در این تابستان است. لعنت! یکی دیگر! گناه، گناه... گناه بیشتر! تف بهشان!"

این صدای کلم ویسلوف بود، نگهبان شب، مردی با اصول اخلاقی سخت‌گیر، هرچند که این اصول با افراط او در مشروب‌خواری و علاقه‌اش به ناسزا گفتن در سه حوزه‌ی مادر، پدر، و روح در تضاد بود.

" ببرش به ایستگاه" !

این دستور را افسر جزء، کارپنکو صادر کرد، دون ژوان نامدار بخش سوم شهر .او سبیلی قرمز و تیز داشت و چشمانی جسور که می‌توانست قلب هر دختری را بی‌درنگ به آتش بکشد.

دستور به آرفی گیبلی، یک افسر پلیس داده شد؛ مردی افسرده و درشت‌اندام، عاشق تنهایی، کتاب‌ها و پرندگان آوازخوان، و دشمن سرسخت حرف‌های بیهوده، تاکسی‌ران‌ها و زنان.

آرفی گیبلی پاول کوچک را در آغوش گرفت و قرار بود برود، اما ناگهان توقف کرد و پارچه‌هایی که صورت کودک را پوشانده بود، باز کرد. او چند ثانیه به کودک نگاه کرد، سپس گونه‌اش را لمس کرد، خم شد، دهانش را پیچاند و زبانش را به صدا درآورد.

پاول دوباره با آرامش مشغول مکیدن تکه‌ای نان شده بود و هیچ علاقه‌ای به فهمیدن این نداشت که آرفی گیبلی با حرکات عجیبش چه می‌خواهد بگوید .تنها واکنش او بالا بردن ابروهایش بود، که البته هیچ نشانه‌ای از فهم، تعجب یا واکنش مشخصی را منعکس نمی‌کرد.

سپس، آرفی گیبلی لبخندی زد که سبیل‌هایش را تا نزدیکی بینی بالا برد .ریش سیاه و ضخیمش تکان خورد و به سمت گوش‌هایش حرکت کرد.

هنگامی که در خیابان قدم می‌زد، با صدای بلند به پاول کوچولو گفت: " یک انسان آینده، هان؟" که در پاسخ، کودک سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و غرغره‌ای کرد.

" چاهه! اوفی! کرو-کرو-کرو! گور-بور!" آرفی مانند فیلی غرید.

سپس، روی پیاده‌رو، نزدیک یک تیر چراغ برق نشست، چشمانش را به چهره‌ی کودک دوخت، گویی منتظر واکنشی بود.

کودک گیج شده بود و زبان بی‌معنی آرفی را نمی‌فهمید. چند بار سرش را تکان داد، ابروهایش را با بی‌تفاوتی بالا برد، اما نان را از دهانش بیرون نیاورد. آرفی ناگهان با صدای بلند از خنده منفجر شد.

" پس خوشت نیامد، هان؟ ای تو—کِشَک!"

در این لحظه، " کِشَک" که ظاهراً متقاعد شده بود چیزی نصیبش نمی‌شود، دهان و چشمانش را گشاد کرد .او به نظر گیج می‌آمد، اما در واقع داشت از نان خفه می‌شد.

آرفی به سرعت نان را از دهان کودک بیرون کشید و سپس با نگرانی دقیق به چهره‌ی او خیره شد، گویی می‌خواست مطمئن شود که آسیبی به دهان کودک نرسانده است.

پاول سرفه کرد.

" شوو، شوو." آرفی مانند یک لوکوموتیو فریاد کشید و بخار از دهانش بیرون آمد. او کودک را در هوا چرخاند، معتقد بود که این حرکت سرفه را متوقف خواهد کرد. اما کودک همچنان بلندتر سرفه کرد.

" آه، تو!" آرفی آهی کشید و با گیجی به اطراف نگریست.

خیابان در سکوت فرو رفته بود. نورهای پراکنده در دو طرف خیابان می‌درخشیدند. از دور، چراغ‌ها به نظر می‌رسید که خیابان را به هم فشرده‌تر کرده‌اند، گویی همه چیز به هم نزدیک‌تر شده است. اما سراسر خیابان مبهم و سایه‌وار به نظر می‌رسید؛ انگار روی دیواری سیاه تکیه داده بود که تا آسمان کشیده شده و آن را در بر گرفته بود. پرتوهای زنده و درخشان ستارگان همچون لبخندی در تاریکی می‌درخشیدند.

آرفی به پایین نگاه کرد و از آن دیوار سیاه فاصله گرفت.

آنجا شهر بود، توده‌ای از ساختمان‌های خاموش که در هم تنیده شده بود و تنها نورهای کم‌سوی چراغ‌ها، گهگاه، سکوت آن‌ها را می‌شکست. صداهایی نادر و محو، به سختی شنیده می‌شدند، گویی بی‌تفاوت در دل شب پدیدار شده و محو می‌شدند.

این منظره، دردی ناگهانی را در دل آرفی بیدار کرد. او پاول را محکم‌تر به پارچه‌ی زیر کت خود فشرد، کودک را به سینه چسباند و آهی عمیق کشید، چشمانش را به آسمان دوردست دوخت. پاول دیگر سرفه نمی‌کرد و آماده بود که فریاد بزند:

" کثافت!"

پس از این نتیجه‌گیری ناگهانی و بلاغت‌آمیز از احساساتش نسبت به شهر، آرفی از روی پیاده‌رو بلند شد و به سوی خیابان رفت. کودک را در دستانش به‌آرامی تکان می‌داد. مدتی در کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک سرگردان بود، از مسیری به مسیر دیگر پیچید. ذهنش درگیر افکاری عجیب

و نامعمول بود، آن‌چنان که متوجه نشد خیابان‌ها چگونه در جایی تنگ‌تر و در جایی دیگر وسیع‌تر می‌شوند، چگونه به هم می‌رسند و گاهی در هم پیچ می‌خورند؛ تا اینکه ناگهان خود را در میدان شهر یافت. میدان را تنها زمانی شناخت که خود را جلوی فواره مرکزمیدان دید. فواره ای با دو تیر چراغ برق در دو سوی آن.

آرفی، بدون اینکه متوجه شده باشد، از ایستگاه پلیس عبور کرده بود.

با لعنتی زیر لب، برگشت. نور چراغ خیابان بر شانه‌ی آرفی افتاد و چهره‌ی کوچک پاول را که در آغوش او به کت خاکستری‌اش فشرده شده بود، روشن کرد.

" خوابیده! "

آرفی با صدای آرام گفت، و نگاهی از سر تأمل به کودک انداخت. در گلو احساسی ناخوشایند داشت. برای رهایی از آن، به‌آرامی فین کرد. با خود اندیشید که شاید بهتر بود اگر انسان‌ها از همان آغاز زندگی، می‌توانستند پیچیدگی‌های غیرقابل پیش‌بینی زندگی را درک کنند. اگر چنین بود، مرد آینده‌ای که اکنون در آغوشش بود، این‌گونه در خواب فرو نمی‌رفت. شاید با تمام وجود فریاد می‌زد.

آرفی گیبلی، پلیس و مردی میانسال بود؛ پس زندگی را می‌شناخت. او می‌دانست که اگر با فریادی خود را اثبات نکنی، حتی پلیس ها هم تورا نخواهند دید و اگر نتوانی توجه کسی را جلب کنی، محکوم به نابودی خواهی بود، چراکه انسان تنها زیاد دوام نمی‌آورد. این نوزاد بی دفاع هم بی‌شک نابود می‌شد، چراکه در چنین لحظه‌ی حساسی بجای فریاد کشیدن، در آرامش خوابیده بود.

" سلام، کی آنجاست؟ "

آرفی با لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد و از زیر طاق وارد ایستگاه پلیس شد.

“ از کجا آمده‌ای؟”   یکی از همکارانش که ناگهان روبه‌روی او ظاهر شد، با کت خاکستری پرسید.

“ از بخش خودم.”

دیگری، با بی‌اعتنایی، خمیازه‌ای کشید و انگشتی به گونه‌ی پاول زد.

“ این چیه؟”

“ ساکت شو، احمق! این یه بچه‌ست.”

“ مزخرف نگو! داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟”

“ کی امشب سر شیفته؟”

“ گوگولف.”

“ بیداره؟”

“ نه، کاملاً توی خوابه!”

“ ماریا چطور؟”

“ اونم خوابیده. چرا نباید باشه؟”

“ آها... همون طور که فکرش رو می‌کردم...”   آرفی کشدار گفت، در سکوت فرو رفت و حرکتی نکرد.

دیگری با لحنی خسته و آرام گفت:

“ چیزی نمونده تموم بشه، منم شیفتم که تموم شد می‌رم می‌خوابم.”   سپس به‌آرامی از آنجا دور شد.

“ لحظه‌ای صبر کن، میخایلو!” آرفی آستینش را با دست آزادش کشید. سپس، با لحنی محرمانه گفت:

“ نظرت درباره‌ی صحبت با ماریا همین حالا چیه؟”

“ دقیقاً همون چیزیه که لازم داره!” میخایلو با طعنه خندید و نگاهی به صورت آرام و خوابیده‌ی پاول انداخت.

“ داداش، از دست بچه‌های خودش هم خسته شده.”

“ خب، فقط برای یه شبه!” آرفی با لحن قانع‌کننده‌ای گفت.

“ “ چه فرقی می‌کنه؟ فقط—می‌شناسیش که...”

“ اوه، از دستم می‌ده... خوب، پس بده ببینم.”

آرفی با دقت پاول کوچک را از دستان خود به دست میخایلو سپرد. با نوک انگشتان دنبال او رفت و با دقت به صورت خواب‌آلود بچه نگاه کرد. نفسش را در سینه حبس کرده بود، در حالی که چکمه‌های سنگین میخایلو با صدایی بلند روی زمین سنگی راهرو طنین‌انداز می‌شدند.

وقتی به در رسیدند، آرفی آرام گفت: “ من همین‌جا می‌ایستم.”

میخایلو در را باز کرد و داخل شد.

آرفی سر جای خود ایستاد. احساس ناراحتی و افسردگی می‌کرد. رشته‌ی نخی را از آستین کتش کشید. با شدت ریشش را نوازش کرد. تکه‌هایی از گچ دیوار را کند. اما هیچ‌کدام از این کارها حالش را بهتر نکرد.

پشت در، صدای مشاجره‌ای کم‌صدا به گوش می‌رسید.

“ فحش داد، ولی بچه رو برد!” میخایلو اعلام کرد، در را باز کرد و با چهره‌ای پیروز و شاد بیرون آمد.

“ خوب، همین بود!” آرفی گیبلی نفس راحتی کشید.

هر دو به سمت خروجی حرکت کردند.

“ خداحافظ، برادر. من میرم سر پستم.”

“ باشه، برو!” میخایلو بی‌تفاوت جواب داد و به گوشه‌ای رفت تا با جمع کردن کاه، جای خوابی برای خودش بسازد.

آرفی به‌آرامی شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد.

وقتی به پله‌ی سوم رسید، حس کرد که پاهایش انگار به سنگفرش‌ها چسبیده‌اند. لحظه‌ای درنگ کرد.

سرانجام، گفت‌وگویی در راهروی کم‌نور، زیر نور کم‌سوی چراغ، شکل گرفت:

“ مایک؟”

“ حالا چی شده؟”

“ فردا بچه رو می‌دی؟”

“ ها؟ بچه؟ خب، معلومه!”

“ به خانه‌ی یتیم‌ها؟”

“ نه احمق، به آهنگر!”

لحظه‌ای سکوت شد. میخایلو در جای خوابش کاه‌ها را هم می‌زد. صدای پوتین‌هایش که بر کف زمین کشیده می‌شد به گوش می‌رسید. آرفی به شهر خوابیده نگاه کرد.

شب سیاه خانه‌ها را به یک دیوار خاکی و محکم تبدیل کرده بود. خطوط تاریک خیابان‌ها همچون شکاف‌های عمیق به نظر می‌رسیدند. آنجا، در انتهای شهر، سمت چپ، خانه یتیم‌ها قرار داشت. بنای بزرگی از سنگ بود، سفید و سرد، ظاهری سخت و جدی با پنجره‌های بزرگ و بی‌تفاوت و خالی. نه گلی، نه پرده‌ای...

" اونجا می‌میره!" آرفی غر زد.

" بچه؟ احتمالاً. خیلی کم پیش میاد که اونجا نمیرن. چون—می‌دونی—تمیزی، نظم..."

ولی در اینجا میخایلو، که به خواب سنگینی فرو رفته بود، شروع به خرخر کردن کرد. نظر او درباره تأثیر مخرب تمیزی و نظم بر جوانان بی‌نتیجه ماند و ادامه‌ای نداشت.

آرفی لحظاتی ایستاد؛ سپس به سمت وظیفه خود برگشت.

او زمانی رسید که شب دیگر رنگ باخته و هوا با نزدیک شدن به سپیده‌دم تازه شده بود. کلبه‌اش تقریباً در دل مزارع قرار داشت. حالا، به نظر می‌رسید که این کلبه بیشتر از هر زمان دیگری تنها و جدا از بقیه شهر است. پیش از این، این موضوع هیچ فکر یا احساسی خاصی را در او برنمی‌انگیخت، اما امروز اینطور نبود. او روی نیمکتی که در کنار بوته‌های تلخگون درختان سرخس قرار داشت، جلوی در نشست .پیکر خاکستری و خمیده‌ی آرفی، در پس‌زمینه‌ی تاریک گیاهان محو شده بود، گویی با آن‌ها یکی شده است. آرفی مدتی در این اندیشه غرق شد. افکارش سنگین و کند در ذهنش جریان داشتند، تا اینکه سرانجام، پس از زمانی طولانی، به یک پرسش واحد تبدیل شدند :آیا انسان‌ها حق دارند کودکی به دنیا بیاورند، اگر قادر به نگهداری از او نیستند؟

پس از آنکه ذهنش را در پیچ‌وخم تفکر به‌کلی درهم شکست، آرفی گیبلی بالاخره با قاطعیت به نتیجه رسید:

“ نه، آن‌ها حق ندارند!”

سپس احساس بهتری پیدا کرد. عمیق نفس کشید، مشت خود را با عصبانیت در هوا تکان داد و از لابه‌لای دندان‌هایش غرید:

“ آشغال‌های کثیف!”

خورشید طلوع کرد. نخستین پرتوهای آن بر پنجره‌های کلبه تابید و شیشه‌ها را به طلای درخشان بدل کرد. دو پنجره، در نور صبحگاهی، به چشمان بزرگ و خندان هیولایی عجیب می‌مانست که با سری سبز و تیز از زمین برخاسته بود، هم‌زمان با اینکه سپیده‌دم در آسمان پخش می‌شد.

آرفی همچنان نشسته بود، درگیر افکارش.

پرتوهای خورشید هر لحظه قوی‌تر می‌شدند و سایه‌ها طولانی‌تر. با شروع گرمای روز، دستش را بالا برد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد .ذهنش هنوز درگیر بود—زندگی، مسئولیت‌ها، و واقعیت‌های تلخ دنیای اطرافش، همه چون باری سنگین بر افکارش سایه افکنده بود.

افکار آرفی به کودک، پاول کوچک، و آینده‌ی نامعلومش کشیده شد. آیا کسی از او مراقبت خواهد کرد؟ یا او هم، مانند بسیاری دیگر، در شکاف‌های بی‌رحم جامعه سقوط میکند؟ این پرسش بی‌پاسخ در ذهن آرفی می‌چرخید و او را از درون می‌خورد. با غرولندی بلند شد و به سمت کلبه‌ی کوچک و متروکش رفت، سنگینی افکار و بی‌تفاوتی دنیا که او را احاطه کرده بود، همچنان روی دوشش سنگینی می‌کرد.

او سرش را بالا گرفت و به زمین نگریست، انگار به دنبال پاسخ‌هایی از جانب خاک خدا بود . بوته‌های سرخس که روی سقف کلبه خزیده بود، همانند دسته‌موهای هیولایی وحشی به نظر می‌رسیدند. ترک‌های روی دیوار، چین‌وچروک‌هایی را می‌ماندند که بر پیشانی خندان و ازهم‌گشوده‌ی آن نقش بسته بود.

دیدار آرفی با ماریا

عصر روز بعد، آرفی در خانه‌ی ماریا نشسته بود. او زنی تیزبین، با چشمانی سبز و نافذ بود . لباسش کهنه و کثیف، دامنش بالا زده و آستین‌هایش تا آرنج بالا رفته بود .هر حرکتش، نشانی از انرژی و تهاجم داشت..

آرفی گیبلی حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، اما عادت نداشت زیاد صحبت کند و حالا، در حضور ماریا، بیشتر از همیشه دست‌پاچه و بی‌قرار به نظر می‌رسید.

حرکات آرام اما قاطع ماریا، با اعتمادبه‌نفس و قدرتی که در رفتار او نهفته بود، آرفی را تحت فشار قرار داده بود. او زن‌ستیز بود و نمی‌توانست این را پنهان کند؛ در نگاه‌های عبوسش به چهره‌ی پهن ماریا و در تف‌هایی که گهگاه با خشونت روی زمین می‌انداخت، این احساس مشهود بود.

در همین حال، پاول کوچک روی تختی که با صندلی‌های نی‌پایه پشتیبانی می‌شد، در میان پارچه‌های کهنه، مشغول تمرین ژیمناستیکی مخصوص خودش بود—پای کوچک و قرمزش را با دستانش می‌گرفت و تلاش می‌کرد آن را به دهانش ببرد .اما پایش سرکش‌تر از آن بود که به فرمان او درآید، و بااین‌حال، پاول کوچک بدون اینکه ناراضی باشد، با صداهایی تأییدآمیز و خوشحال، سرگرم بازی بود.

“ حالا چه کار کنم؟” ماریا پرسید، درحالی‌که مقابل آرفی نشسته و صورتش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد. “ من که نمی‌توانم او را نگه دارم. بده به کیتایوا، پیرزن. او با دو روبل بچه را بزرگ می‌کند.”

سپس با بی‌اعتنایی ادامه داد: “ نوزاد دیگر بیش از یک ماه دارد. سالم است، ساکت است. دردسر نخواهد بود. بده به او.”

“ و اگر او را از گرسنگی بکشد چه؟”

ماریا با لحنی تمسخرآمیز خندید. “ از گرسنگی؟ چرا باید از گرسنگی بمیرد؟”

آرفی، مردد و عصبی، سرش را تکان داد: “ خب... او زن است، و...”

“ اوه، زبانت بند آمد، نه؟ من خودم او را پیشش می‌برم، و تمام!” ماریا با لحنی تیز و پر از استهزا گفت.

“ فقط یکی دیگر اضافه خواهد شد، بچه‌ی شماره ۷۱ برای او! هاهاها! تو فکر می‌کنی از گرسنگی می‌میرد؟ احمق! فکر می‌کنی چه کسی بچه‌ها را بزرگ می‌کند؟ دیوهایی مثل تو؟ زن! زن همه‌چیز است! چه کسی دیوهایی مثل تو را به دنیا آورده؟ نکند خیال می‌کنی از روی سندان آهنگری ساخته شده‌ای؟”

“ برو پی کارت!” آرفی گفت، نگاهش را از ماریا دزدید، انگار می‌خواست از برق نگاه تیز او فرار کند.

“ من این را نگفتم... فقط داشتم فکر می‌کردم درباره...”

“ خفه شو—بس است ”!ماریا با خشونت حرفش را قطع کرد .من قرار نیست به خاطر تو روش‌هایم را تغییر بدهم! ببین کی حرف می‌زند! چه شخصیت بزرگی! فکر می‌کنی زبان تیز من

تو را می‌کشد؟ فکر می‌کنی باید با تو مهربانانه حرف بزنم؟ یک مرد مثل تو باید هر ساعت یک کتکی بخورد!"

آرفی، که حالا احساس می‌کرد آستانه‌ی تحملش به پایان رسیده است، به‌سختی خود را از فحاشی بازداشت. اما کنترل خشمش تقریباً غیرممکن شده بود.

" خب، بگو چه کار کنم و می‌روم. دیگر نمی‌توانم حرف‌هایت را تحمل کنم."

ماریا با پوزخندی نگاهی به او انداخت و گفت» :وای، چقدر زود رنج شدی! احمق!"

این جمله، تمام تهاجم بلاغی ماریا را تمام کرد. او، که هم‌زمان در حال آشپزی، خیاطی، و نگهداری از چند نوزاد بود، یک لحظه از تکاپو دست برنداشت. هر دقیقه از این سو به آن سو می‌رفت، کودکی را روی اجاق می‌نشاند، دیگری را پشت پرده‌ی تخت می‌گذاشت، از پنجره مرغ‌ها را صدا می‌زد و دوباره سراغ بچه‌ها می‌رفت.

سرانجام، مقابل آرفی ایستاد، دست‌هایش را به کمر زد و با قاطعیت گفت:

" اول از همه، می‌روی پیش گروهبان و می‌گویی: 'بچه را خودم می‌برم.' بعد، دو روبل پیش‌پرداخت می‌آوری تا به پیرزن کیتایوا بدهم. یک روبل دیگر هم برای لباس و پتو لازم است. بعد از آن، از اینجا برو! از دستت خسته شدم—ای احمق!"

آرفی بلند شد، نفس عمیقی کشید و بدون گفتن کلمه‌ای، از خانه بیرون رفت.

سه نفر از آن‌ها هزینه‌شان به‌موقع پرداخت می‌شد؛ اما چهارمی، با گدایی کردن خرج خود را در می‌آورد و حتی بیشتر از هزینه‌ی خودش برای خانه پول می‌آورد.

او پسربچه‌ای تپل و گرد با گونه‌های گلگون بود، شش ساله و شیطان، با نام گورکا بال. پسری جسور و بی‌باک که کیتایوای پیر علاقه‌ی خاصی به او داشت.

هر شب که از گدایی برمی‌گشت، کیتایوا با تحسین به او می‌گفت:

" گورکا! تو یک دزد درجه‌یک می‌شوی، عالی! تو آینده‌ی درخشانی در پیش داری!"

در این مواقع، گورکا از کوله‌پشتی‌اش انواع وسایل را بیرون می‌کشید: تکه‌های نان، سر سماور، دستگیره‌ی در، وزنه‌های کوچک، اسباب‌بازی‌ها، شمعدان، ماهی‌تابه‌های کوچک و دیگر خرت‌وپرت‌های مشابه.

با هیجان می‌گفت: " وای، چه دزدی بشوم! همه‌چیز را می‌دزدم... حتی اسب‌ها را!"

" و اگر پلیس‌ها تو را به سیبری بفرستند، آن وقت چه؟" کیتایوای پیر با لحنی محبت‌آمیز اما موذیانه پرسید.

" فرار می‌کنم!" گورکا با اطمینان پاسخ داد.

بعد، کیتایوا هفت کوپک به او می‌داد و می‌فرستادش که بیرون بازی کند.

سه کودک دیگر هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند. هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بودند که ویژگی‌های فردی مشخصی پیدا کنند. تنها وجه مشترک‌شان این بود که اگر برای مدتی طولانی غذا نمی‌خوردند، با صدای بلند جیغ می‌کشیدند.

البته آن‌ها در موقعیت‌های دیگری هم گریه می‌کردند: وقتی که بیش‌ازحد غذا می‌خوردند، وقتی که کیتایوا فراموش می‌کرد به آن‌ها آب بدهد، یا وقتی که مجبورشان می‌کرد آب بنوشند. آن‌ها همچنین برای هزاران دلیل دیگر گریه می‌کردند، اما این دلایل، چه به‌تنهایی و چه به‌صورت جمعی، هرگز برای کیتایوای پیر اهمیتی نداشتند، چرا که...

بینی‌اش را با دست کوچک خود می‌مالید. اما گورکا با صبر و حوصله، دوباره پر را به بینی او نزدیک می‌کرد. کودک که دیگر نمی‌توانست مقاومت کند، بالاخره با صدای بلند عطسه می‌کرد و بیدار می‌شد.

در این لحظه، گریه‌ی نوزاد بلند می‌شد و به‌سرعت، بقیه‌ی کودکان نیز با شنیدن صدای او به گریه می‌افتادند. کیتایوای پیر که نمی‌خواست آرامش صبحگاهی‌اش بر هم بخورد، با خشونتی تحسین‌برانگیز فریاد می‌کشید، آن‌قدر بلند و پرقدرت که فریاد کودکان در برابر آن رنگ می‌باخت.

به‌طور کلی، این کودکان، موجوداتی بی‌قرار و همیشه طلبکار بودند؛ هر روز چیزی می‌خواستند: غذا، آب، پوشک خشک، هوای تازه و سایر چیزهایی که شاید حتی حقشان نبودزیرا هنوز زندگی را تجربه نکرده بودند—بلکه تازه قدم در راه آن گذاشته بودند.

کیتایوای پیر، با دیدگاهی کاملاً عمل‌گرایانه، هیچ‌گاه آن‌ها را لوس نمی‌کرد؛ ظاهراً می‌خواست که از همان ابتدا یاد بگیرند چطور به‌تنهایی نیازهای خود را برطرف کنند.

روز کیتایوای پیر این‌گونه آغاز می‌شد:

گورکا بال همیشه اولین نفری بود که از پنج کودک بیدار می‌شد. او در اتاق کیتایوا می‌خوابید، جدا از چهار هم‌خانه‌ی کوچک خود. به‌محض اینکه چشمانش را باز می‌کرد، فوراً از تختخواب خود، که از چند جعبه‌ی چوبی ساخته شده بود، بیرون می‌پرید، دستش را زیر بالش می‌برد و یک پر بلند خروس را بیرون می‌کشید. سپس، بااحتیاط و روی پنجه‌ی پا، به سمت اتاق کودکان می‌رفت و سعی می‌کرد هیچ صدایی ایجاد نکند. در تابستان، تخته‌های خشک کف اتاق با هر قدمش جیرجیر می‌کردند، و در زمستان، صدای بم و خفه‌ی به هم خوردن چوب‌ها سکوت را می‌شکست.

گورکا، آرام و بی‌صدا، به یکی از نوزادان که هنوز در خواب بود، نزدیک می‌شد. سپس، خم می‌شد و با پر خروس، نوک بینی او را قلقلک می‌داد.

نوزاد، در واکنش، سرش را از یک طرف به طرف دیگر می‌چرخاند، اخم‌هایش را به شکلی خنده‌دار در هم می‌کشید، و با دست کوچک و چروکیده‌اش بینی خود را می‌مالید...

گورکا به‌سختی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. گونه‌هایش مثل یک بادکنک قرمز پف می‌کردند، اما همچنان بازیگوشانه ادامه می‌داد. بالاخره نوزاد بیدار می‌شد و با صدای بلند گریه سر می‌داد.

کمی بعد، نوزاد دوم و سپس سومی، با همدلی تمام، اولین گریه را تقلید می‌کردند. در همین حال، گورکا با تمام قدرتش فریاد می‌زد :" مادربزرگ !"و در میان کودکان این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید.

او مثل مار هیس‌هیس می‌کرد، شکلک درمی‌آورد، به داخل بینی‌شان فوت می‌کرد و به هر طریقی که می‌توانست، خودش را سرگرم می‌کرد.

نتیجه، کنسرتی بود با حجم صدایی حیرت‌آور و ترکیبی ناهنجار از جیغ و فریاد. کودکان سرفه می‌کردند، عطسه می‌زدند، زار می‌زدند، خفه می‌شدند و چنان گریه می‌کردند که انگار درون ماهیتابه‌ای در حال سرخ شدن بودند.

اما " **ترب کوهی** " هرگز اهمیتی نمی‌داد. با چهره‌ای جدی از اتاق بیرون می‌آمد و به کیتایوای پیر می‌گفت:

" مادربزرگ، باز هم شروع کردند به زوزه کشیدن، التماس کردن، جیغ زدن !"

اما کیتایوا که تازه از خواب بیدار شده بود، فقط ناله‌کنان چند دشنام رکیک را زیر لب زمزمه می‌کرد و آن‌ها را بارها، با همه‌ی تغییرات و ترکیب‌های ممکن، تکرار می‌نمود.

گورکا ابتدا قصد داشت " **ترب کوهی**" را هم به فهرست قربانیان بازی‌های صبحگاهی‌اش اضافه کند. اما همین‌که به او نزدیک شد، با چشمانی خیره و متفکر روبه‌رو گردید که دقیقاً به او نگاه می‌کردند. این چشم‌ها، چشمان یک کودک نبودند—بیشتر شبیه نگاه یک پلیس بودند،و گورکا، به دلایل متعددی، هیچ‌وقت در مقابل پلیس احساس راحتی نمی‌کرد. هرگاه با یکی از آن‌ها روبه‌رو می‌شد، بی‌اختیار کناره می‌گرفت و احترام نشان می‌داد.

همین ترس ناخودآگاه باعث شد که او به‌آرامی از " **ترب کوهی**" فاصله بگیرد و دیگر هیچ‌وقت مزاحمش نشود.

" او—هو—هو! باز هم شروع کردند به زوزه کشیدن!... به التماس کردن!... به جیغ زدن!... بگذار جیغ بکشند!"

گورکا، با حالتی جدی، وارد اتاق می‌شد و...به اتاق دیگر می‌رفت، گونه‌هایش را مثل یک بادکنک باد می‌کرد، سپس سماور را به داخل راهرو می‌کشید و بی‌دلیل آن را تکان می‌داد و سروصدا به پا می‌کرد.

در کل، این پسرک شاد و سرزنده عاشق ایجاد سر و صدا بود، و هرچه صدای تولیدشده بلندتر و گوش‌خراش‌تر می‌شد، او خوشحال‌تر به نظر می‌رسید.

کیتایوای پیر، با حوصله‌ای عجیب، کهنه‌های خیس را از زیر نوزادان بیرون می‌کشید.

" زوزه بکشید، شیاطین کوچک! داد بزنید، قورباغه‌های فسقلی!"

او در خانه، هیچ‌وقت نام قدیسان و پارسایان را صدا نمی‌زد، چون معتقد بود که خودش یک قدیس فداکار است!

نوزادان زیر لب ناله می‌کردند، گورکا با سر و صدای مهیبی کوبیدن و تکان دادن اشیا را ادامه می‌داد، و کیتایوای پیر غرولندکنان ناسزا می‌گفت.

این حجم از سر و صدای ترکیبی، همسایه‌ها را از خواب بیدار می‌کرد و آن‌ها را به این نتیجه‌ی قطعی می‌رساند که دیگر ساعت شش صبح شده است.

هیاهو و فریادهای گوش‌خراش تا دو ساعت بی‌وقفه ادامه داشت. تا زمانی که پیرزن موفق می‌شد کهنه‌های نوزادان را عوض کند، آن‌ها را بشوید و بهشان غذا بدهد. سپس، خسته اما مصمم، برای نوشیدن چای می‌نشست.

در این هنگام، گورکا معمولاً چایش را تمام کرده بود .کوله‌پشتی‌اش را برمی‌داشت، آن را مثل یک کلاه روی سرش می‌گذاشت و با سرعت از خانه بیرون می‌زد تا به گدایی برود.

بعد از چای، کیتایوای پیر، نوزادان را به حیاط می‌برد و آن‌ها را روی جعبه‌هایی پر از شن نرم و خشک می‌نشاند.

کودکان، در حالی که زیر آفتاب سوزان کباب می‌شدند، حدود سه ساعت همان‌جا می‌ماندند— تا وقت ناهار.

در این مدت، کیتایوای پیر مشغول شستن کهنه‌ها می شد، می‌دوخت، عرق می‌کرد، به بچه‌ها غذا می‌داد و، همان‌طور که خودش می‌گفت، به هزاران تکه تقسیم می‌شد.

گاهی دو یا سه نفر از دوستان کیتایوای پیر به دیدنش می‌آمدند .زنانی با اندام‌هایی متفاوت که در زندگی تنها دو سرنوشت در انتظارشان بود: یکی آن‌ها را به زندان می‌کشاند و دیگری، دیر یا زود، آن‌ها را به بستر بیماری می‌انداخت.

همراه این دوستان همیشه دو، سه بطری مشروب هم بود. طولی نمی‌کشید که هوای خیابان و گوش‌های همسایه‌ها از نغمه‌ای تلخ درباره‌ی " نامردان و خیانت‌کاران" یا حکایت‌هایی از همین دست پر می‌شد.

کمی بعد، ناسزاهای سنگین و رنگارنگ در فضا می‌پیچید، سپس صدای فریاد "کمک!" بلند می‌شد، و در نهایت یکی از دو اتفاق رخ می‌داد:

یا دوستانش موهای کیتایوا را چنگ می‌زدند و روی زمین می‌کشیدند، یا کیتایوا و یکی از همراهانش متحد می‌شدند و باقی جمع را زیر مشت و لگد می‌گرفتند.

اما در هر حال، نتیجه همیشه یکسان بود:

ابتدا خوابی سنگین، سپس آشتی‌ای دوستانه، و در نهایت، ادامه‌ی همان چرخه‌ی بی‌پایان.

زن چاق و پف‌کرده، با چشمانی خواب‌آلود، به اطراف نگاه می‌کرد.

در چنین مواقعی، نوزادان کاملاً به حال خود رها می‌شدند. با تمام توانشان جیغ می‌کشیدند و اگر کسی به کمکشان نمی‌آمد، یا از گرسنگی جان می‌دادند، یا از شدت فریاد کشیدن از حال می‌رفتند.

اما درست در همان لحظه که دوستان دعوایی کیتایوا از شدت خستگی نقش زمین می‌شدند، دری کوچک در گوشه‌ی تاریک حیاط، از کلبه‌ای فرسوده باز می‌شد.

زنی چاق و آبله‌رو از آن بیرون می‌آمد. بی‌حوصله خمیازه‌ای می‌کشید، دست پف‌کرده‌اش را روی دهانش می‌گذاشت و سپس، با چشمانی بی‌روح، به آسمان نگاه می‌کرد.

آهسته به سمت یکی از جعبه‌های شن می‌رفت، نوزادی را بیرون می‌کشید و خودش درست وسط همان جعبه می‌نشست.

سپس، یقه‌ی لباسش را باز می‌کرد و سر کودک را به سینه‌اش می‌فشرد. صدای مکیدن گرسنه‌ی نوزاد در فضا می‌پیچید.

بر چهره‌ی زن چاق و آبله‌رو هیچ نشانی از مهربانی نبود. صورتش مثل همیشه، بی‌روح و سرد، پر از جای آبله و خالی از هر احساسی.

همین و بس. این تمام چیزی بود که می‌شد دید.

پس از آن، زن نوزاد را درون جعبه‌ی شن می‌گذاشت و با دقت، شن‌ها را روی بدن نحیفش می‌ریخت، تا جایی که تنها سر کوچک و ضعیفش از زیر شن بیرون می‌ماند.

بعد، سراغ نوزاد بعدی می‌رفت، سپس سومی، و در نهایت، به اتاق بازمی‌گشت که «ترب کوهی» در آن دراز کشیده بود.

او را در آغوش می‌گرفت و کنار پنجره می‌برد. نوزاد در برابر نور شدید پلک می‌زد و سرش را برمی‌گرداند.

زن چاق دوباره بیرون می‌آمد، روی یکی از جعبه‌های شن می‌نشست و نوزاد را به سینه‌اش می‌چسباند. **" ترب کوهی "** بی‌حال و کند شیر می‌خورد، در حالی که زن، به آرامی سر و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش را نوازش می‌کرد.

وقتی که نوزاد سیر می‌شد، زن او را درون جعبه‌ی شن می‌گذاشت و شن‌ها را روی بدنش می‌ریخت، تا فقط سر کوچک و نحیفش بیرون بماند.

ظاهراً این کار برای **" ترب کوهی "** خوشایند بود، چراکه چشمانش برق می‌زدند و آن حالت همیشگی سردرگمی و تلخی از چهره‌اش محو می‌شد.

سپس، زن چاق لبخند می‌زد. اما این لبخند نه‌تنها چهره‌اش را دلپذیرتر نمی‌کرد، بلکه باعث می‌شد صورت پهن و آبله‌رویش از همیشه بزرگ‌تر به نظر برسد.

برای مدتی طولانی با نوزاد سرگرم می‌شد، تا اینکه غرغرهای **" ترب‌کوهی"** بالا می‌گرفت و زن می‌فهمید که شن داغ و نور آفتاب پوست حساسش را سوزانده است.

او **" ترب‌کوهی"** را در آغوش می‌گرفت، بی‌صدا تکانش می‌داد. نوزاد به نظر راضی می‌رسید، زیرا در خواب، لبخندی محو بر لبانش نقش می‌بست.

زن، به‌آرامی او را می‌بوسید و دوباره به داخل اتاق می‌برد.

بعد، به حیاط بازمی‌گشت، نگاهی به نوزادانی که در شن‌ها غرق شده بودند می‌انداخت. همان حالت چوبی و بی‌احساس همیشگی در چهره‌اش دیده می‌شد.

گاهی، اگر بچه‌ها هنوز نخوابیده بودند، مدتی با آن‌ها بازی می‌کرد، دوباره به آن‌ها غذا می‌داد، و سپس، پشت در کوچک کلبه‌اش که در گوشه‌ی حیاط بود، ناپدید می‌شد.

از آنجا، از میان در نیمه‌باز، او بیرون را زیر نظر می‌گرفت

اگر با فرارسیدن شب، کیتایوا همچنان در مستی و بیهوشی غرق بود، زن چاق بار دیگر بیرون می‌آمد و کودکان را به رختخوابشان می‌برد.

فکر نکنید که در اینجا در حال توصیف یک فرشته‌ی مهربان هستم.

اوه، نه!

او چیزی نبود جز زنی آبله‌رو، با پستان هایی بزرگ و آویزان. و او لال بود.

همسر یک آهنگر دائم‌الخمر بود.

روزی، شوهرش چنان ناشیانه ضربه‌ای به سر او زد که زن، زبانش را از وسط گاز گرفت و دو نیم شد.

در ابتدا، مرد از این اتفاق ناراحت شد. اما بعد، به او لقب " هیولای لال" داد. و همین، تمام ماجرا بود.

این بود زندگی ساکنان خانه‌ی کیتایوای پیر در روزهای تابستان.

اما در زمستان، اوضاع کمی متفاوت می‌شد—جعبه‌های شن دیگر در حیاط نبود، بلکه روی اجاق قرار می‌گرفتند.

کیتایوای پیر معتقد بود که شن، عامل اساسی در رشد جسمی نوزادان است.

تربیت پاول کوچولو هیچ تفاوتی با دیگر هم‌خانه‌هایش نداشت، جز یک چیز:

گاهی، ریشی بلند و سیاه بر روی جعبه‌ی شن او خم می‌شد و چشمانی تیره و عمیق، مدتی طولانی به او خیره می‌ماندند.

در ابتدا، پاول از این شبح سیاه‌پوش وحشت داشت.

اما کم‌کم عادت کرد. حتی شروع کرد به فرو بردن دست‌های کوچک خود در میان آن ریش ژولیده، که باعث قلقلکش می‌شد.

دیگر از صداهای نامفهوم و خفه‌ای که از میان دندان‌های درشتی که در پس ریش پنهان بودند، بیرون می‌آمد، ترسی نداشت.

گاهی، دو دست نیرومند پاول کوچولو را از میان شن بیرون می‌کشیدند و بدن کوچک او را در هوا پرتاب می‌کردند.

پاول از ترس، چهره‌اش را درهم می‌کشید و لحظه‌ای ساکت می‌ماند.

اما همین که این تاب‌دادن‌های ناگهانی متوقف می‌شد، با تمام توان جیغ می‌کشید.

آن مرد سیاه‌پوش، عظیم‌الجثه، فریاد می‌زد:

" هی، زن! مگر نمی‌شنوی؟"

" می‌شنوم، مرد، می‌شنوم "! کیتایوای پیر، با کلافگی، از جایی بیرون می‌خزید.

سپس، با لحنی آرامش‌بخش، کودک را دلداری می‌داد:

" هیس، هیس، چیزی نیست، کوچولو، چیزی نیست! اوه، اوه، آآه..."

" چرا این‌قدر جیغ می‌کشند؟" صدای بم و پرطنینی در حیاط پیچید.

" جیغ می‌کشند، پیرمرد، همه‌شان جیغ می‌کشند، هرچند تا که هستند "! صدای نازک و لرزانی با لحنی طعنه‌آمیز پاسخ داد.

" آن‌ها را تمیز نگه نمی‌داری— کثیف‌اند."

" بله، کثیف‌اند، مرد، خیلی کثیف‌اند!"

صدای بم، زیر لب غرولندی کرد، و صدای زیر سرفه‌ای زد.

" نمی‌شود اوضاع را بهتر کرد؟" صدای بم، با اعتراض گفت.

" ممکن است، ممکن است! می‌توان بهترش کرد، خیلی بهتر، خیلی خیلی بهتر "! صدای زیر، با تمسخر پاسخ داد.

" پس چرا کاری نمی‌کنی؟" صدای بم، این‌بار با لحنی تهدیدآمیز گفت.

" اوه، خب، عزیزم. من فقط یک پیرزن بیچاره و ناتوانم، همین است ماجرا. همین که هست. همین که هست ". صدای نازک با لحنی تسلیم‌شده پاسخ داد.

لحظه‌ای سکوت.

سپس، صدایی آرام در هوا پیچید:

" هیس... هیس... هیس... بخواب. بخوااااب... بخوااااااب... بخواااااااااااب..."

" خب، خداحافظ. مواظب باش!" صدای بم، یک پرده پایین‌تر آمد.

" مواظبم، مرد، مواظبم." صدای نازک، آرام و نرم پاسخ داد.

سپس، صدای قدم‌های سنگینی که دور می‌شدند، در فضا طنین انداخت.

چهار سال بعد، پاول کوچولو به کلبه‌ی آرفی گیبلی نقل مکان کرد.

او پسربچه‌ای کوتاه‌قد با سری بزرگ بود، با چشمانی تیره که در عمق چهره‌ای نشسته بودند که جای آبله آن را خدشه‌دار کرده بود.

او جدی‌تر شده بود و علاقه‌اش به کتاب‌هایی که درباره‌ی زندگی قدیسان مقدس بود، بیش از پیش شده بود.

روزهای پاول، آرام و یکنواخت سپری می‌شدند.

صبح زود، با صدای پرندگانی که با اولین پرتوهای خورشید گفت‌وگوهای بلندشان را آغاز می‌کردند، از خواب بیدار می‌شد.

پاول چشمانش را باز می‌کرد و از تخت کوچکش که پشت اجاق قرار داشت، مدتی طولانی به پرندگان خیره می‌شد.

آن‌ها از یک میله به میله‌ی دیگر در قفس‌هایشان می‌پریدند، در آب خود را می‌شستند، دانه‌ها را نوک می‌زدند و با شور و شوق آواز می‌خواندند.

یکی از آن‌ها، یک سار، روی میله‌ای چنگ می‌زد، بدنش را از این سو به آن سو می‌چرخاند و مدام سرش را تکان می‌داد.

ناگهان، با صدایی نازک و کشیده، سوتی می‌کشید. این کار، باقی پرندگان را در سکوتی متعجب فرو می‌برد—همه‌شان سمفونی ناهماهنگ خود را متوقف می‌کردند و اطراف را می‌پاییدند، انگار تلاش داشتند معنای این سوت عجیب را درک کنند. سپس، همسایه‌ی سار، یعنی سینه‌سرخ، که هیکلی محکم و استوار همچون یک ژنرال داشت، با حالتی تهاجمی به حرکت درمی‌آمد. با پرهای سرخش که از خشم پف کرده بود، بی‌قرار از این‌سو به آن‌سو می‌پرید، سرش را به سمت سار می‌چرخاند و صدای خش‌دار و تهدیدآمیزی از خود درمی‌آورد—صدایی که اصلاً شبیه آواز پرندگان نبود. سپس، نوکش را باز می‌کرد و زبان کلفتش را بیرون می‌آورد.

اما سار، که همچنان از این‌سو به آن‌سو تاب می‌خورد، کوچک‌ترین توجهی به او نمی‌کرد و با حالتی فیلسوفانه سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند. شکل سیاه و بی‌حرکت او تنها زمانی زنده می‌شد که یک سوسک به قفس می‌افتاد؛ اما حتی این حرکت هم بیشتر از دو یا سه ثانیه طول نمی‌کشید. در رفتار کلی این پرنده، به‌ویژه در سوت زدنش، چیزی عمیق و شکاک وجود داشت که اثر سکوت‌آوری روی دیگر پرنده‌ها می‌گذاشت. صدای او طوری بود که گویی کلمات سنگین یک مرد خردمند و مسن در میان سخنان آتشین و خوش‌بینانه‌ی جوانی بیان می‌شد. گاهی وقت‌ها، پرنده ستاره‌ای به طور ناگهانی شروع به پریدن در قفس می‌کرد، بال‌هایش را به هم می‌زد. او منقار خود را باز می‌کرد، پرهایش را می‌کند و در حالتی جدی و محکم می‌ایستاد، گویی می‌خواهد سوت بزند— اما سوت نمی‌زد.

او دوباره به سکوت فلسفی خود باز می‌گشت، گویی می‌خواست نشان دهد که هنوز زمان عمل او فرا نرسیده است، یا گویی معتقد بود که هیچ‌چیزی که او انجام دهد، نمی‌تواند نظم موجود را تغییر دهد.

پاول سار را بیشتر از سایر پرنده‌ها دوست داشت، چون در او شباهتی به عمو آرفی می‌دید.

عمو آرفی هم سار را دوست داشت؛

قفس او نیز...

ابتدا باید قفس‌ها تمیز شوند و با دانه‌ها و آب تازه پر شوند. صبح‌ها، پاول در رختخواب دراز می‌کشید تا آرفی بیاید.

به دلیلی نامشخص، عمو آرفی به نظر نمی‌رسید که از کلبه‌اش خوشش بیاید. اکثر اوقات، روز و شب، بیرون از آن بود. عمو آرفی در را بسیار آرام و با دقت باز می‌کرد، سر سیاهش را به داخل اتاق می‌برد و می‌پرسید: " بیداری؟"

" بیدارم!" پاول جواب می‌داد.

سپس عمو آرفی بیرون می‌رفت تا سماور را روشن کند. سماور بسیار قدیمی بود، با وصله‌هایی خشن و کدر از قلع که سطح آن را پوشانده بود. به جای یکی از دسته‌هایش، تکه‌ای از نعل اسب با سیمی زنگ‌زده به کناره‌ی قهوه‌جوش متصل شده بود.

پس از روشن کردن سماور، آرفی قفس‌ها را تمیز می‌کرد و زمین را می‌سابید تا زمانی که صدای نازک سماور را می‌شنید.

سپس، در حالی که ظاهراً تلاش می کرد صدایش را نرم‌تر کند، اما با همان صدای بم و غلیظ فریاد می زد:
" بیدار شو و خودت را بشور! نمازت را بخوان!"

پاول از جا برمی‌خاست، خود را می‌شست و نماز می‌خواند.او این کارها را با آرامش، سکوت و جدیتی مصمم انجام می‌داد، درست مانند بزرگسالی که عمیقاً به ضرورت و اهمیت اعمالش

ایمان دارد. این ظاهر، همراه با موهای درهم‌ریخته و چشمان جدی و درخشانش، او را به موش کور جوانی می‌مانست که بی‌صدا و متمرکز به کارهای روز پیش‌رو مشغول است.

پاسخ‌های تک‌هجایی و عبوس عمو آرفی، پاول را ترغیب نمی‌کرد که ادامه دهد. برای مدتی، او عمو را تماشا می‌کرد که در کلبه مشغول بود. سپس به خیابان می‌رفت و دستورالعملی که نباید خیلی دور برود را دنبال می‌کرد.

کلبه در لبه‌ی شهر قرار داشت. پنجره‌های آن رو به دشتی باز می‌شد که رودخانه‌ای خاکستری‌رنگ همچون نواری از میان آن می‌گذشت. فراتر از آن، دشتی دیگر گسترده بود که در تابستان، سبز و دل‌انگیز و در زمستان، سرد و متروک به نظر می‌رسید. دورتر از همه، جنگل با دیوارهای انبوهش افق را در بر می‌گرفت. روزها، این جنگل خاموش، تاریک و رازآلود بود، اما عصرها، با غروب خورشید، در هاله‌ای از اشعه‌های طلایی و بنفش فرو می‌رفت.

پاول اغلب به سمت رودخانه می‌رفت، روی سنگ‌ها، میان درختان بید می‌نشست و تراشه‌هایی را در آب می‌انداخت تا تماشایشان کند که آرام به دوردست‌ها می‌روند. نور خورشید بر سطح آب می‌رقصید و باد، آن را با امواجی نرم و رقصان می‌پوشاند. گاه او با صدای خش‌خش امواجی که به ساحل می‌خورد، به خواب می‌رفت.

اگر آرفی در خانه بود، می‌آمد و پاول را با خود می‌برد. آن‌ها شام می‌خوردند، و پس از آن، پاول دوباره به سوی رودخانه بازمی‌گشت تا غروب را ببینند. آنجا یا تنها بود یا با تولکا، دختری هشت‌ساله، فقیر و چابک، با چشمانی درشت و نگاه‌هایی دزدانه. تولکا شلوغ و کثیف بود و آرفی از او بیزار. هر بار که او به کلبه می‌آمد، آرفی با تندی بیرونش می‌کرد.

نزدیک غروب، پاول به آسمان چشم می‌دوخت و نظاره‌گر جنگلی می‌شد که در پرتوهای آخرین نور روز زنده و باشکوه می‌درخشید و سپس در سایه‌های شب فرو می‌رفت.
پس از آن، به خانه بازمی‌گشت و می‌خوابید.

وقتی آرفی در خانه بود، نخست نماز می‌خواند، اما اگر او بیرون بود، نه نمازی می‌خواند و نه لباس‌هایش را درمی‌آورد.

و بدین‌گونه، روزها یکی پس از دیگری، آرام و یکنواخت سپری شدند و همچون حلقه‌هایی درهم تنیده، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها را شکل دادند.
پاول رشد کرد و روزهایش پیچیده‌تر شدند. او کم‌کم به فکر فرو رفت:
رودخانه به کجا می‌رود؟ آن‌سوی جنگل چه چیزی پنهان است؟ چرا ابرهای عظیم به‌آسانی در آسمان شناورند، اما سنگ کوچکی که به هوا پرتاب می‌شود، سقوط می‌کند؟
در شهر، میان آن سقف‌های فشرده، چه می‌گذرد؟ آن‌سوی شهر چه خبر است؟
و به‌طور کلی، در این دنیای پرهیاهو در روز و خاموش در شب، چه اتفاقاتی رخ می‌دهد؟

اما هیچ‌کدام از این پرسش‌ها را از آرفی نمی‌پرسید. شاید گمان می‌کرد مردی که این‌چنین خاموش است، پاسخی برای آن‌ها ندارد.
سکوت آرفی و سیمای عبوسش، ذهن پاول را به خود مشغول کرده بود.

وقتی میخائیل، در یکی از دیدارهای نادرش، از راه می‌رسید، پاول که در گوشه‌ای نشسته بود، با دقت به مکالمه‌ی او و آرفی گوش می‌سپرد.
میخائیل پرحرف بود و همیشه سخنش را با همان شوخی‌های همیشگی آغاز می‌کرد:
" خب، راهب؟ هنوز زنده‌ای؟ به فکر ازدواج نیستی؟"

و سپس با صدای بلند می‌خندید، در حالی که آرفی، سرد و بی‌تفاوت، تنها می‌نگریست. اما این بی‌تفاوتی هیچ تأثیری بر میخائیل نداشت. او با دستمالی، صورت تراشیده‌اش را پاک می‌کرد، راحت روی نیمکت می‌نشست و همان حرف‌های قدیمی را تکرار می‌کرد—همان‌هایی که آرفی، وقتی به ستوه می‌آمد، آن‌ها را " حرف‌های تکراری" می‌نامید.

“ امروز، برادر، خوب خوردم! ماریا برایم یک کشای گندم آلمانی پخت. آه، چه کشایی!... با شیر و کشمش! هی، عالی بود!
وقتی صحبت از آشپزی می‌شود، ماریا دست‌های طلایی دارد. و نه‌فقط در آشپزی، در خیلی چیزهای دیگر هم! خیاطی، نظافت، هر کاری که فکرش را بکنی!”

“ آه، زن خوب، زن من! آرفی، تو هم باید یکی مثل او داشته باشی، نه؟ همچین زنی، نه؟”

آرفی با لحنی کوتاه، بدون اینکه حتی سرش را بلند کند، در حالی که دور سماور می‌چرخید یا سبیل‌هایش را در یک نعلبکی چای فرو می‌برد، جواب می‌داد:
“ مثل سگ پارس می‌کند!”

میخائیل با تعجب ابروهایش را بالا می‌برد.
“ پارس می‌کند؟ خب، چه اشکالی دارد؟ فرض کن که همین‌طور باشد! راستش را بخواهی، خودت خوب می‌دانی که مرد و زن بدون این چیزها نمی‌توانند کنار بیایند. همه می‌خواهند رئیس باشند و هیچ‌کس نمی‌خواهد تسلیم شود. خودم را بگو، مثلاً. آیا من کوتاه می‌آیم؟ نه، به هیچ وجه! مثلاً، اگر من فریاد بزنم، ‘ماریا!’ و اگر او گوش ندهد...”

او ناگهان دستانش را در هوا تکان داد و با لحنی تأکیدی ادامه داد:
“ یه سیلی محکم توی دهنش می‌خوره، همین!”

آرفی با سردی پاسخ داد: “ و اونم دوتا بهت می‌زنه.”

میخائیل بی‌اعتنا شانه بالا انداخت:
“ دوتا؟ خب، فرض کنیم که بزند! دو تا که چیزی نیست. مگر زنم نیست؟ حق دارد دوتا بزند. ولی حتی آن موقع هم من کوتاه نمی‌آیم. یه کتک حسابی بهش می‌زنم...”

آرفی بدون اینکه از آرامشش کاسته شود، گفت:

" و اونم با وردنه از پا درت میاره، مثل دفعه قبل..."

میخائیل ناگهان از جا پرید و با خشم، اما همراه با لبخند، فریاد زد:

" و-ر-د-ن-ه! لعنت به تو! فکر می‌کنی هر روز با وردنه منو می‌زنه؟ خب، یه بار اتفاق افتاد، فقط همون یه بار! وردنه! حالا چرا اینو یادآوری می‌کنی؟"

سکوت برقرار شد. دوستان، در حالی که چایشان را می‌نوشیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

" خب، پرنده‌هات چطورن؟ زنده‌ان؟"

" خودت ببین."

میخائیل نگاهی انداخت و سری تکان داد:

" می‌بینم. خوبه. پرنده‌ها—عالیه. فکر کنم منم چند تا پرنده بگیرم."

آرفی با طعنه گفت:

" زنت اونا رو کباب می‌کنه."

میخائیل قاطعانه جواب داد:

" هرگز! خودش هم عاشق پرنده‌هاست. اتفاقاً، همین اواخر یه غاز خرید. و ببین چجوری خریدش!"

او ناگهان سرحال شد و با شور و هیجان گفت:

" باهوشه! خیلی زرنگه! یه دهقان مست رو می‌بینه و فوراً شروع می‌کنه سرش داد زدن: 'تو، مستی، و من زن یه پلیسم! اگه درست رفتار نکنی ..."

و بعد، با صدایی جدی، ماجرا را ادامه داد:
" می‌گه: اگه درست رفتار نکنی، شوهرمو صدا می‌کنم، می‌برنت پاسگاه! اینو می‌خوای؟"
دهقانه که ترسیده بود مبادا مستی‌اش لو بره، یه غاز عالی رو به سی کوپک بهش فروخت. و چه غازی—چاق، زرنگ، با ابهت—درست مثل گروهبان خودمون!"

میخائیل نفس عمیقی کشید و با لحنی رضایت‌بخش ادامه داد:
" آره، برادر، زن من یه گنجه! حالا اگه تو هم یکی مثل او پیدا می‌کردی، واقعاً خوشبخت می‌شدی. چنان دستت رو می‌گرفت که نگو! حتی جرات نمی‌کردی دهنت رو باز کنی!"

آرفی با لحنی کنجکاو، اما بی‌اعتنا، پرسید:
" خب، این چه خوبی‌ای داره؟"

میخائیل، که از این سؤال غافلگیر شده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرشور ادامه داد:
" چه خوبی‌ای داره؟ زن! وقتی یه زن توی خونه باشه، روح و حال و هوای خونه عوض می‌شه. اول از همه، بچه‌ها یکی‌یکی میان؛ خونه تمیز می‌شه؛ بعدش هم یکی هست که باهاش دعوا کنی و بعدش آشتی کنی..."

و بعد، فهرستی بی‌پایان از ویژگی‌های شگفت‌انگیز زنان آغاز شد. میخائیل دیدگاهی منحصربه‌فرد داشت که حتی عیب‌های زنان را هم ارزشمند جلوه می‌داد.

زنان عشق بزرگ او بودند—عشقی که با عشق دیگرش، یعنی غذا، رقابت می‌کرد.
برای او، زنان آغاز و پایان زندگی بودند، سیمانی که همه چیز را به هم پیوند می‌داد و یک کل منسجم می‌ساخت. او معتقد بود که زنان به دنیا رنگ، آهنگ و جوهره می‌بخشند.
می‌توانست ساعت‌ها با لحنی شاعرانه درباره‌ی زنان سخن بگوید.

اما آرفی که دیگر طاقتش تمام شده بود، کم‌کم سرش را پایین می‌انداخت، پایین‌تر و پایین‌تر، انگار می‌خواست از زیر میز بخزد و از شر حرف‌های دوستش فرار کند.
سرانجام، وقتی دیگر نمی‌توانست تحمل کند، از جا برخاست و با خشم غر زد:

“ بسه دیگه! ولم کن! روحم رو از تنم کشیدی بیرون!”

این حرف، میخائیل را برای لحظه‌ای متوقف کرد، اما نه آن‌قدر که کاملاً ساکت شود. نه، هرگز!
کمی اطراف را نگاه کرد، گلویش را صاف کرد و با همان لحن همیشگی ادامه داد:

“ باید اجاقتو سفیدکاری کنی. یه نگاه به اجاقت بنداز! فی! فی! شرم‌آوره، واقعاً که! حالا اگه یه زن داشتی...”

آرفی سرفه‌ای کرد، یکی از پاهایش را تکان داد، سپس دست‌هایش را جابه‌جا کرد تا نشان دهد که از این حرف‌ها ناراحت شده است.

میخائیل خندید و ادامه داد:
“ عصبانی نشو، برادر! فقط صبر کن؛ خودت می‌فهمی. امکان نداره مردی مثل تو همین‌طور هدر بره...”

اما این بار، دیگر صبر آرفی لبریز شده بود. مشتش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد:

“ مایک! بس کن!”

“ باشه، دیگه چیزی نمی‌گم. شیطون ببرت!”

چند دقیقه سکوت.

سپس میخائیل از جا بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.
" خب، من دارم می‌رم خونه. نوبت گشت زدنمه، ماریا حتماً منتظره. وای، چه شامی داریم امشب!"

با هیجان ادامه داد:
" شکمبه‌ی خوک، پر شده با گوشت چرخ‌کرده، کاشای گندم‌سیاه و چربی خوک. همه‌ش توی سس غرق شده. یه گاز که بزنی، آبش از دهن آدم جاری می‌شه. اوه!"

بعد با نگاهی به آرفی و میز ساده‌اش، سری تکان داد و لبخند زد:
" و تو اینجا چی می‌خوری؟ یه مشت چیز مزخرف!"

" این چه جور غذاییه؟ ولی اگه یه..." میخائیل ناگهان مکث کرد، انگار چیزی را به خاطر آورد، سپس شانه بالا انداخت و ادامه داد: " باشه، دیگه چیزی نمی‌گم، دیگه حرفی نمی‌زنم. ساکت می‌مونم... دارم می‌رم، دارم می‌رم. خداحافظ. من رفتم. یه وقت بیا به من سر بزن!"

بعد ناگهان ایستاد و با نگاهی جست‌وجوگرانه پرسید: " راستی، پاول کجاست؟ پاول، ای شیطون کوچولو، کجایی؟ انگار اینجا نیست. حالش چطوره؟ خوبه؟ فکر کنم توی خیابون زندگی می‌کنه... اگه یه زن داشتی..."

اما قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند، با غرغرهای ناراضی آرفی در پس‌زمینه، از خانه بیرون رفت.

مدت‌ها پس از رفتن میخائیل، آرفی همچنان احساس ناراحتی می‌کرد، گویی نسیمی ناخوشایند در اطرافش چرخ می‌زد .گفت‌وگوهای میخائیل تقریباً همیشه یکسان بودند، و پاول خیلی زود یاد گرفته بود که با شنیدن چند کلمه‌ی اول، پایان هر جمله‌ی او را حدس بزند.

پاول نه از صورت تراشیده و چرب میخائیل خوشش می‌آمد، نه از چشمان بی‌حالتش که شبیه دو دکمه‌ی نقره‌ای بودند، نه از صدای بم و از خودراضی‌اش—و نه از تمام هیکل زمختش با پاها و دست‌های کوتاه، سر مربعی و موهای از ته تراشیده.

با تماشای میخائیل و مشاهده‌ی رفتار آرفی با او، پاول کم‌کم از این خوش‌گذران بیزار شد و از او فاصله گرفت. به همین خاطر، لقب " روباه کوچولو" را گرفت.

پاول احساس می‌کرد که عمو آرفی، با آن ریش سیاه، هیکل نیرومند، و سکوت سنگین و ترسناکش، در مقایسه با میخائیل زیباتر به نظر می‌رسد.

او خودش نمی‌توانست از گفت‌وگوهای این دو دوست نتیجه‌ی مشخصی بگیرد، اما همیشه پاول طرف آرفی را می‌گرفت. او به میخائیلوی پرحرف اعتماد نداشت .کم‌کم نگرش آرفی نسبت به زنان را پذیرفت و حتی سعی کرد آن را روی تولکا امتحان کند.

در ابتدا، این رفتار تولکا را متعجب کرد. بعد، عصبانی شد. و در نهایت، پاول با صورتی پر از خراش و احترامی پنهان نسبت به زنان به خانه برگشت.

آرفی با صدایی بم و کوتاه پرسید:

" این چیه؟"

پاول، در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود، جواب داد:

" افتادم... روی یه تخته."

" آه "...آرفی با لحنی نامشخص گفت و به او دستور داد که صورتش را بشوید.

روزها گذشت و پاول بزرگ شد.

او حالا نه‌ساله بود؛ کوچک، پُر از جای آبله، دست‌وپاچلفتی، و کم‌حرف. اما چشمانش کودکانه نبودند؛ نگاهی داشت که سرمایی عجیب و حکمتی زودرس در آن موج می‌زد.

او و آرفی به طرز شگفت‌انگیزی یکدیگر را درک می‌کردند. حتی در سکوت، می‌توانستند با هم پرمعنا گفتگو کنند.

آرفی به پاول خواندن و نوشتن را یاد داد.
اما تلاش برای فرستادنش به مدرسه‌ی کلیسایی با شکست تلخی همراه شد. پاول بیش از ده روز نتوانست محیط آنجا را تحمل کند.

روز یازدهم، وقتی آرفی او را با جمله‌ی " بلند شو، وقت مدرسه‌ست ".بیدار کرد،
پاول سرش را از روی بالش بلند کرد، با چشمانی سرخ و برافروخته از یک شب بی‌خوابی به او خیره شد و برای اولین بار از زمان تولدش، یک سخنرانی طولانی کرد:

" دیگه اونجا نمی‌رم، حتی اگه منو بندازی تو آب و غرقم کنی!
اونجا باهام بدتر از یه سگ رفتار می‌کنن!
فقط بهم می‌گن حروم‌زاده، سرراهی، شیطون آبله‌رو!
نمی‌رم، هر کاری هم بکنی!
ترجیح می‌دم خونه بمونم. ازشون خوشم نمیاد. از هیچ‌کس خوشم نمیاد.
همیشه باهاشون می‌جنگم!
پریروز، دماغ پسر معلم رو له و لورده کردم.
معلم مجبورم کرد یه ساعت زانو بزنم.
دوباره هم لهش می‌کنم! همه رو له می‌کنم!
هر کاری می‌خوای بکن، تنبیهم کن!
وقتی اونا منو می‌زنن، هیچ‌کس مقصر شناخته نمی‌شه.

من ساکت می‌مونم، که بقیه مجبور نشن زانو بزنن.
دیگه مدرسه نمی‌رم، هر کاری هم بکنی!”

آرفی به چهره‌ی آبله‌رو و کودکانه‌ی پاول نگاه کرد که حالا با ناخشنودی و تلخی حتی بیشتر مخدوش شده بود.
او ساکت ماند.

اما وقتی پاول حرفش را تمام کرد و دوباره صورت سرسخت و مبارز خود را در بالش فرو برد، آرفی ناگهان منفجر شد—کوتاه، اما چنان بلند که شیشه‌های پنجره به لرزه افتادند:

“ پس نرو!”

و با چنان خشمی به سمت مدرسه نگاه کرد که پاول از ترس لرزید و زیر پتو خزید.

از آن روز به بعد، دیگر هیچ‌وقت در مورد مدرسه صحبتی نشد.
درس خواندن در خانه، با زحمت و سختی ادامه یافت.

پاول از درس خواندن خوشش نمی‌آمد.

هر بار که سراغ کتاب‌هایش می‌رفت، انگار وارد یک کار سخت و طاقت‌فرسا می‌شد.
با این که نیت آرفی بهترین بود، اما نمی‌توانست به این حروف و واژه‌های مرده، روح و زندگی ببخشد.

هر روز، بعد از چای صبحگاهی، پاول با اخم‌های درهم، کتاب‌هایش را از روی قفسه برمی‌داشت.
سر میز می‌نشست، آرنج‌هایش را روی زانوهایش فشار می‌داد، چانه‌اش را در کف دستانش می‌گذاشت و شروع می‌کرد به زمزمه کردن چیزی نامفهوم و بی‌لحن، در حالی که مدام به جلو و عقب، و از این طرف به آن طرف تاب می‌خورد.

تنها نتیجه‌ی این کار این بود که پرنده‌های داخل قفس‌ها ساکت می‌شدند.
آن‌ها با نگرانی و اضطراب به هم نگاه می‌کردند.

سپس، ناگهان، به اشاره‌ی سهره‌ی پرانرژی، همه با هم شروع می‌کردند به سوت زدن و جیک‌جیک کردن، انگار با نیتی شیطانی، می‌خواستند حواس پاول را از درس خواندن پرت کنند .و خیلی زود موفق می‌شدند.

پاول نگاهش را از روی کتاب بلند می‌کرد و آهسته شروع به سوت زدن می‌کرد، ابتدا برای سهره‌ی آوازخوان...

پس از مدت کوتاهی، شروع می‌کرد به اذیت کردن پرنده با یک سوت ناخوشایند. سپس، بقیه‌ی سهره‌ها را با کشیدن تیغه‌ی یک چاقو روی چاقوی دیگر آشفته می‌کرد.

در نهایت، وقتی سر و صدایی غیرقابل‌باور در خانه بلند می‌شد، او روی نیمکت می‌پرید و سراغ سار می‌رفت.

این کار را این‌طور انجام می‌داد:

او یک چوب را داخل قفس فرو می‌برد و نوک سار را محکم ضربه می‌زد، کاری که همیشه پرنده را عصبی می‌کرد.

سار، ناشیانه درون قفس به بالا و پایین می‌پرید، روی یک پا...

سار بال‌هایش را به شدت تکان می‌داد و سعی می‌کرد آن تکه‌چوب لعنتی را با نوکش بگیرد. اما حتی اگر موفق می‌شد، خیلی زود آن را دوباره از دست می‌داد و در سکوتی عمیق فرو می‌رفت، کاملاً بی‌علاقه به آن تکه‌ی چوب.

اما وقتی نمی‌توانست چوب را بگیرد، جیغ‌هایش بلندتر و بلندتر می‌شد، تا جایی که گوش‌ها را کر می‌کرد.

در این لحظه، پاول که ظاهراً راضی شده بود، دوباره به کتاب‌هایش بازمی‌گشت؛ اما نه برای این‌که آن‌ها را بخواند .او مستقیماً به روبه‌رو خیره می‌شد، انگار که می‌توانست از میان دیوار ببیند.

و هرچه بیشتر در این حالت فرو می‌رفت، نگاهش آرام‌تر، عمیق‌تر و اندیشمندتر می‌شد.اما خودش هم دقیقاً نمی‌دانست به چه چیزی فکر می‌کند.

برخی افکار هیچ شکل و صورتی ندارند، و ما را به این اشتباه می‌اندازند که اگر نادیده‌شان بگیریم، از شرشان خلاص می‌شویم. اما چنین نیست. چرا که همین بی‌توجهی، درون خود بذر ترس و آغاز حماقت را حمل می‌کند.

پاول، در میان جیک‌جیک مداوم پرنده‌ها، به همین شکل دو ساعت می‌نشست.
سپس آرفی وارد می‌شد و از او درباره‌ی درس می‌پرسید.

پاول آرام روی نیمکت می‌نشست،
انگشتش را محکم روی یک خط از کتاب فشار می‌داد و با اطمینان کامل چنین حکمتی را بر زبان می‌آورد:
“ تو با خیاطی... خیاطی می‌کنی...”

آرفی وسط حرفش پرید:
“ صبر کن ببینم! این که نمی‌تونه درست باشه!”

سپس کتاب را برداشت و در سکوت شروع به خواندن کرد، در حالی که لب‌هایش بی‌صدا تکان می‌خوردند.

بعد از لحظه‌ای سر بلند کرد:

" این که درست نیست! بیا، دوباره بخون."

پاول کمی صاف نشست و دوباره خواند:

" تو با ارّه می‌دوزی، و با سوزن می‌دوزی."

آرفی اخم کرد و گفت:

" خب، حالا دقت کن. اینجا نوشته " ارّه" ، درسته؟ با ارّه چیکار می‌کنیم؟"

پاول لحظه‌ای به سقف خیره شد، انگار که دنبال تصویری در ذهنش می‌گشت.
بعد با اطمینان گفت:

" با ارّه؟... چوب ارّه می‌کنیم."

آرفی لبخند زد:

" آها، دیدی! ولی تو خوندی " می‌دوزیم" ! اینجا یه " ا" هست، نه یه " ی" ."

پاول که حالا کمی گیج شده بود، به کتاب نگاه کرد و گفت:

" ولی توی کتاب چیزی درباره‌ی چوب نوشته نشده."

آرفی برای لحظه‌ای فکر کرد که چطور می‌تواند این " چوب" مزاحم یادگیری را کنار بزند.
پاول به صندلی تکیه داد و گفت:

" من همه‌ی اینا رو می‌دونم.
با سوزن می‌دوزیم، با تبر چوب می‌شکنیم، با قلم می‌نویسیم...
ولی نمی‌تونم این متن‌ها رو بخونم. حروفش خیلی کوچیکن. و همه‌شون شکلای مختلفی دارن!"

آرفی در سکوت به فکر فرو رفت.

او به کتاب نگاه کرد، دوباره جملات ساده را خواند، و نظرش متزلزل شد. شک کرد که آیا این جملات واقعاً برای رشد یک **انسان** ارزش دارند یا نه. اما وقتی بیشتر خواند، از حکمت نویسنده شگفت‌زده شد. آرفی مطمئن بود که اگر نویسنده‌ی این کتاب می‌فهمید که پاول می‌گوید:

" با ارّه می‌دوزی و با سوزن چوب می‌بُری" ،

از شدت ناراحتی دیوانه می‌شد!

و به این ترتیب، ساعت درس به پایان می‌رسید.

آرفی به پاول تکالیفی می‌داد تا درس‌های قبلی را مرور کند و همچنین بخشی جدید را از " اینجا تا اینجا" بخواند. سپس هر دوی آن‌ها که از شدت درس خواندن عرق کرده بودند، برای شام می‌نشستند.

بعد از شام، آرفی برای چرت زدن دراز می‌کشید. پیش از آن، با لحنی جدی به پاول دستور می‌داد:

" اگر اتفاق افتاد، بلافاصله بیدارم کن."

پاول لباس‌هایش را می‌پوشید و به خیابان می‌رفت. او همیشه در حال جنگ با خیابان بود.

کودکان هم‌سن‌وسال او از شخصیت ساکت و عبوسش خوششان نمی‌آمد. خودش، با اینکه در دل به شادی و بازی‌های آن‌ها حسادت می‌کرد، هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به آن‌ها نمی‌کرد. چندین بار سعی کرده بود دوستی برقرار کند، اما هر بار، به دلیلی، این تلاش‌ها به نبردهای حماسی و دشمنی دوطرفه ختم شده بود.

پاول نمی‌توانست به سادگی وارد بازی‌های آن‌ها شود. او به همه چیز بیش از حد عاقلانه و مانند یک فرد بالغ نگاه می‌کرد. این رفتار، تأثیری ناخوشایند و سرد روی دیگر کودکان می‌گذاشت.

پاول حس می‌کرد که آن‌ها از او دوری می‌کنند.

یک بار، بچه‌ها برای چیدن قارچ به جنگل رفتند. پاول عاشق صداهای غمگین و آرام جنگل بود؛ آن‌ها به او حس گرما و آرامش می‌دادند. او بی‌آنکه کسی متوجه شود، از همراهانش جدا شد. در حالی که میان درختان پرسه می‌زد، سرش را پایین انداخته بود، انگار که در جست‌وجوی چیزی باشد، و آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

او از بوی گرم و غلیظ برگ‌های پوسیده لذت می‌برد، از خش‌خش علف‌ها زیر پاهایش، و از جنب‌وجوش طبیعت اطرافش...

جنبش سریع حشرات کوچک...از دور، صداهایی به گوشش رسید: و" کودک متروکه کجاست؟"

کسی فریاد زد: " کی به او نیاز دارد؟ او گم نمی‌شود، چنین شانسی وجود ندارد!"

دیگری پوزخند زد: " او همیشه مثل یک جغد، مثل آرفی، خودش را متکبر نشان می‌دهد..."

و بعد، صدایی با لحنی تمسخرآمیز گفت: " شاید پلیس پدر واقعی اوست!"

بچه‌ها با صدای بلند، اما زیر لب، خندیدند.

تاریکی سردی بر وجود پاول نشست. احساس توهین در او شعله‌ور شد و به‌آرامی از دل جنگل بیرون خزید.

به‌زودی، این حس توهین به خشمی سوزان بدل شد. او می‌خواست انتقام بگیرد—و در این کار، خود را کاملاً موجه می‌دانست. وقتی به لبه‌ی جنگل رسید، ناگهان با صدایی بلند و لحنی هیجان‌زده فریاد زد:

" هی بچه‌ها، سریع بیایید! ببینید چه پیدا کرده‌ام!"

در پاسخ به ندایش، دو بچه با کنجکاوی به سمتش دویدند. اما قبل از آنکه بفهمند چه خبر است، پاول ناگهان به آن‌ها حمله کرد و کتکشان زد.

در تمام مسیر بازگشت به شهر، بچه‌ها فاصله‌ی خود را حفظ کردند. از دور، ناسزا می‌گفتند و مسخره‌اش می‌کردند، اما جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند. او قوی بود و وارد شدن به یک مبارزه‌ی رو در رو با او خطرناک به نظر می‌رسید—این را از بیش از یک تجربه آموخته بودند.

پاول به خانه رسید .ناراحت بود. آرفی بیرون بود. شام فرا رسید؛ خانه تاریک و ساکت بود.

تنها چافینچ و گرینفینچ، که به‌تازگی به خانه آمده و هنوز جا نیفتاده بودند، سکوت را می‌شکستند. آن‌ها توجه پاول را جلب کردند. مدت‌ها به آن‌ها نگاه کرد، در حالی که در قفسشان می‌پریدند و سرهای کوچکشان را از میان میله‌های سیمی بیرون می‌زدند. ناگهان، چابک و بی‌صدا روی یک صندلی پرید، قفس را از قلاب برداشت، در کوچک آن را باز کرد و قفس را به سمت پنجره‌ی باز هل داد.

پرندگان پرواز کردند. اما پاول زحمت دنبال کردن پروازشان را به خود نداد. با ذهنی آشفته، دوباره پشت میز نشست، سرش را روی بازویش تکیه داد و در افکارش غرق شد...

پرندگان را رها کردم." او بی‌ادبانه رفتار می‌کرد؛ در نگاهش چالشی خاموش موج می‌زد.

آرفی به اطراف دیوارها نگاهی انداخت، سپس به پاول و به طور خلاصه پرسید: " برای چی؟"

پاول با همان بی‌ادبی در صدا و نگاهش پاسخ داد:

“ همینطوری!”

“ خب... این مسئله خودته.”

“ و چرا منو سرزنش نمی‌کنی؟” پاول با اصرار پرسید.

آرفی ابروها و سبیلش را بالا انداخت، با مهربانی به چهره‌ی کودک نگریست و گفت: “ آیا تا به حال من تو را سرزنش کرده‌ام؟”

او ناراحت شد و با کف دست، زانوی خود را صاف کرد.

“ همین مشکل است. بقیه همه این کار را می‌کنند. شاید تو هم باید این کار را بکنی. الان دیگر تفاوتی ندارد.”

آرفی روی نیمکت بی‌قراری می‌کرد، گیج و سردرگم. پاول چهره‌ای داشت که نشان از مردی پر از کینه و تلخی می‌داد.

سکوت سنگین و افسردگی‌بخشی حاکم شده بود. حتی پرندگان نیز انگار دل بسته و گوش می‌دادند، منتظر بودند ببینند بعد چه خواهد شد. اما جز این‌که پاول پاهایش را زیر خود جمع کرد و به دیوار تکیه داد، اتفاقی نیفتاد.

ساعت کهنه و کثیف، با صفحه‌ی زرد و لکه‌دارش، ثانیه‌ها را یکی پس از دیگری تیک‌تاک می‌زد— ثانیه‌هایی که یکنواخت، به پرتگاه ابدیت فرو می‌ریختند.

به نظر می‌رسید ساعت کهنه از این کار اجباری و بی‌پایان، به‌شدت خسته شده باشد. پاندول آن به‌آرامی از یک سو به سوی دیگر تاب می‌خورد، و در حرکتش، صدای وزوزی خفیف به جا

می‌گذاشت— صدایی که باعث شد سوسکی که روی دیوار نشسته بود، آنتن‌هایش را به شکلی مضحک تکان دهد.

اشعه‌های سرخ و درخشان خورشید از میان بوته‌های کهنسال به داخل پنجره کلبه می ریختند و لکه‌های نورانی و درخشان را بر روی زمین می‌انداختند.

" پس تو پرندگان را رها کردی—این چیزی نیست. پرنده‌ای که در قفس می‌چرخد باید آزاد شود. و اگر آن‌قدر اهلی است که می‌خواهد بماند، پس بگذار بماند. چنین پرنده‌ای دیگر پرنده نیست. پرنده‌ی خوب همیشه آرزوی آزادی دارد."

پاول سرش را بلند کرد و به آرفی نگاه کرد.

" این رو به چه خاطر می‌گویی؟"

" فقط همین‌طور... هیچی. همین به ذهنم رسید و گفتم," آرفی با حالتی سردرگم پاسخ داد، در حالی که به ریشش دست می‌کشید و احساس گناه می‌کرد. " همیشه نمی‌شود چنین گفت..."

گاهی در افکارت می‌چرخی، می‌چرخی و آن‌ها را از دست می‌دهی؛ تکه‌تکه می‌شوند، خرد می‌شوند... و آنچه شکسته است، دیگر وجود ندارد.

" خب؟" پاول دوباره پرسید، سرش از روی نیمکت به جلو برمی‌آمد.

" خب، هیچی. آه، صحبت کردن سخت است. بیا، پاول، درباره‌ی زندگی سنت الکسیس بخوانیم."

" بیا."

پاول روی نیمکت دراز کشیده بود، ناامید. در سخنان آرفی چیزی نو احساس می‌کرد؛ و آنجا کلمات بسیار زیادی بود. خود کلمات خبر بود.

آرفی چند کتاب کهنه و پاره‌پاره از قفسه برداشت.

یکی را برگزید، روی میز گذاشت، و در عرض چند دقیقه، صدای بم و عمیقش فضای خانه را پر کرد.

هرچه علاقه‌اش به کتاب بیشتر می‌شد، صدایش نیز عمیق‌تر می‌گشت— تا جایی که در نهایت، با لرزشی خفیف، یک اکتاو پایین‌تر افتاد.

در چنین مواقعی، پاول عاشق بود با چشمان بسته روی نیمکت دراز بکشد و کتاب را در ذهن با تصاویر مختلف تجسم کند.

او قدیسان را همیشه کوچک و لاغر تصور می‌کرد، با چشمانی شگرف، سخت‌گیر و درخشان. شهیدان را همچون دهقانانی نیرومند می‌دید، در پیراهن‌های قرمز، با آستین‌های بالا زده و چکمه‌های جیرجیرکنان. و امپراتوران—تعقیب‌کنندگان مسیحیان— در نظرش شبیه مالکان کوتاه‌قد و چاقی بودند که اغلب از گرما کلافه می‌شدند،
و همین کلافگی، آن‌ها را بدخلق و تندمزاج می‌کرد.

او چهره‌های واقعی را در ذهنش نقاشی می‌کرد— کشیش صومعه، کارمندان قصابی‌های نزدیک، و سرهنگ پلیس گوگولف.

پاول ویژگی‌های برجسته‌ی شخصیت‌ها و نکات شاخص ظاهرشان را می‌گرفت و آن‌ها را چنان اغراق‌آمیز تصویر می‌کرد که هرگونه شباهت انسانی از بین می‌رفت— و به غول‌هایی وحشتناک بدل می‌شدند؛ آن‌قدر که با هیبت هیولاوارشان، حتی خالق خود را نیز به وحشت

می‌انداختند. ترس از ترکیب این تصاویر عجیب باعث می‌شد پاول چشم‌هایش را ناگهان باز کند و با وحشت، اطراف اتاق را از نظر بگذراند.

درست روبه‌روی او، سر آرفی، در نور لرزان اتاق، پاره‌پاره و محو به نظر می‌رسید، و سایه‌های غول‌پیکر و وهم‌آوری بر دیوار می‌افکند. و تمام خانه، با نجوای بم و سنگینش، طنین می‌انداخت.

کلمات و عبارات از میان آه‌های عمیق و پرقدرتش بیرون می‌آمدند.
گهگاهی، پاول آن‌ها را می‌شنید، اما نمی‌توانست درک کند که چطور این کلمات ساده، چنین تصاویر وحشتناکی از شهادت را در ذهنش زنده می‌کنند.

نمی‌فهمید چرا فقط با شنیدن این واژه‌ها، قادر است تصاویری را ببیند که در کتاب توصیف شده‌اند.

پاول خیال‌پردازی را آغاز می‌کرد، و کم‌کم رشته‌ی داستان را از دست می‌داد.
در حالی که غرق در افکار خویش بود،
چشمانش آرام آرام بسته می‌شد و به خواب فرو می‌رفت.

روبه‌روی او، آرفی نشسته بود، بی‌خبر از هرآنچه در اطرافش می‌گذشت. او همیشه کتاب را تا آخر می‌خواند. حتی پس از پایان خواندن، مدت‌ها چنان خیره به کتاب نگاه می‌کرد، انگار هنوز صفحات خالی آن را می‌خواند. سپس آهی می‌کشید، اطراف را از نظر می‌گذراند، بلند می‌شد، به سوی پاول می‌رفت، و با دقتی فوق‌العاده او را در آغوش می‌گرفت،

سپس او را به تخت کوچکش پشت اجاق می‌برد. پس از آن، علامت صلیب را بر سر خود می‌کشید و بر نیمکت بیرون از کلبه می‌نشست.

در آنجا، مدت‌ها به رودخانه، به دیوارهای تاریک جنگل، و به آسمان‌های پرستاره خیره می‌شد. به صدای در حال مرگ شهر گوش می‌سپرد و با ظن و تردید، به زنان عبوری نگاه می‌کرد.

اگر رانندگان درشکه سروصدا می‌کردند،
با لحنی تند فریاد می‌زد:
" ساکت باشید، ای شیطان‌ها!"

و اگر آرام حرکت می‌کردند،
حتی با لحنی تندتر از قبل می‌غرید:
" خب، شما که این‌طور می‌خزید، زودتر بروید!"

در واقع، هیچ نیازی به این فریادها نبود، اما آرفی نمی‌توانست اجازه دهد که هیچ راننده ی بدون دریافت سرزنشی از کنارش بگذرد. او آن‌ها را افرادی بی‌فایده و تنبل می‌دانست که تنها از قدرت اسب‌هایشان زندگی می‌کردند. به نظر آرفی، اسب‌ها از اربابانشان بسیار شریف‌تر و عاقل‌تر بودند—حداقل آن‌ها زبان زشت و آلوده‌ای نداشتند.

گاهی ترویکایی با زنگ‌های جیرجیرکنان از کنار آرفی عبور می‌کرد. راننده فریاد می‌زد، زنان گپ می‌زدند، و از میان مردان، خنده‌های سنگین و مستانه‌ای به گوش می‌رسید. ناگهان، آرفی از جا می‌پرید، شعله‌ور از اشتیاق برای بردن همه آن‌ها به اداره‌ی پلیس. نگاه تیز و خشمگینش برای مدتی طولانی تعقیبشان می‌کرد.

از زمانی که پاول شش ساله شد و در خیابان به بازی پرداخت، آرفی با دیگر کودکان سختگیرانه رفتار می‌کرد. خیلی زود دشمنی آن‌ها را برانگیخت، چرا که نمی‌توانست بپذیرد که جرأت کنند... که با پاول، پسرخوانده‌اش، چنین احمقانه و بی‌رحمانه رفتار کنند. ابتدا نمی‌خواست باور کند،

اما روزی به طور تصادفی دو یا سه ناسزا درباره‌ی پسرخوانده‌اش شنید. از آن لحظه، دیگر تردیدی نداشت—هیچ‌کس پاولش را دوست نداشت.

بی‌آنکه بداند چگونه، خود را درگیر جنگی بی‌رحمانه و نامرئی با کودکان یافت. او اجازه‌ی هیچ سر و صدایی یا بازی‌ای در خیابان را نمی‌داد. آزار و اذیت‌هایش نسبت به آن‌ها گاه مضحک به نظر می‌رسید. اما او به‌زودی مطمئن شد که در واقع با کودکان سر و کار ندارد، بلکه با جوانانی که از پیش تمام احساسات احمقانه و تعصبات بزرگسالان را به ارث برده‌اند.

این باور اغلب آرفی را به درگیری‌های شدید با ساکنان شهر می‌کشاند. در این نزاع‌ها، بارها مجبور می‌شد اتهامات ناخوشایندی درباره‌ی پاول بشنود. پس از هر مشاجره، چهره‌اش عمیقاً در هم می‌رفت، چشمانش مضطرب‌تر از پیش می‌درخشید، گویی که پشت ریش، سبیل و ابروهایش پنهان می‌شد.

وقتی زندگینامه‌ی قدیسان را می‌خواندصدایش عمیق‌تر می‌شد و گاهی لرزشی عجیب، همچون طنین فلز سرد، در آن پدیدار می‌گشت.. با این حال، رابطه‌ی او و پاول تغییری نکرد—همچنان همان سکوت میانشان حاکم بود.

گفتار آرفی کم و بیش، گزنده و خشک بود.. او با پاول همان‌گونه سخن می‌گفت که با دیگران، به‌جز رانندگان تاکسی و زنان. گفتارش لحنی رسمی داشت—به سرهنگ گزارش می‌داد، به نظافتچی‌ها دستور می‌داد، مست‌ها را به خانه می‌راند، و به‌ندرت با عابران پاسخ می‌گفت. قامت بلند و چهره‌ی پنهان‌شده در ریش سیاهش، کنجکاوی را در نطفه خفه می‌کرد.

با گذر زمان، او کمتر و کمتر در کلبه‌اش می‌ماند. حتی شب‌ها، وقتی نگهبانی ضروری نبود، بیرون می‌رفت و روی نیمکتی زیر بوته‌های کهنسال می‌نشست—مانند تکه‌ای از درخت، بی‌حرکت تا سپیده‌دم. گاهی همان‌جا به خواب می‌رفت، اما بیشتر به دشت آن سوی رودخانه خیره می‌شد و نگاهش بی‌حرکت بر نقطه‌ای ثابت می‌ماند، گویی در آن رازی نهفته داشت. گاه بلند می‌شد و

به سوی رودخانه می‌رفت، روی سنگ‌ها می‌نشست، انگار که به چیزی گوش می‌سپارد. رودخانه به‌آرامی در دوردست جاری بود، با صخره‌ها نجوا می‌کرد...

با بزرگ‌تر شدن پاول، او نیز بیشتر به درون خود فرو می‌رفت و به طرز افسرده‌ای ساکت می‌شد. او برای کودکان هم‌سنش بیش از حد جدی و منزه بود؛ دیگر تلاشی برای برقراری رابطه با آن‌ها نمی‌کرد، زیرا به یاد داشت که تلاش‌های پیشین او بیش از آنکه شادی‌بخش باشند، اندوه‌بار بوده‌اند.پس از یکی از این تلاش‌ها، او عصبانی وارد خانه شده بود، دندان‌هایش گره خورده، زیر چشمانش لکه‌های سیاه و آبی و لب‌هایش خونی.

" باز هم درگیر شدی؟" آرفی با لحنی نسبتاً دلگرم‌کننده پرسید.

" آه، برادر، تو یک جنگجو هستی—همیشه در حال جنگ!"

پاول در سکوت روی نیمکت نشسته بود، لبش را مکید و سپس تف کرد.

او هرگز با شکایت و اشک نزد آرفی نرفته بود. حساب‌هایش را خودش، به شیوه‌ی خودش، تسویه می‌کرد—کارهیچ‌کس را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت و هرگز گریه نمی‌کرد.

آرفی از این موضوع خوشش می‌آمد.

" این بار با کی برخورد کردی؟ تولکا؟ اه؟"

در مواقع دیگر، آرفی چیز بیشتری نمی‌گفت. اما این‌بار، وقتی دید که پاول عمیقاً آزرده شده است، تلاش کرد او را به سخن وادارد. نیازی به تلاش زیاد نبود؛ سر پاول پایین افتاد و با صدایی خسته و لرزان گفت:

" پدر و مادرم کجا هستند؟"

آرفی، که جلوی اجاق مشغول کار بود، ناگهان راست ایستاد، گویی پاول همان سرهنگ پلیس است. چشمانش گشاد شدند و با وحشت به آن قامت خمیده خیره ماند.

اما پاول به حالت و چهره‌ی آرفی توجهی نکرد. مدتی در انتظار پاسخ ماند، اما پاسخی نیامد.
" آن‌ها چه نوع آدم‌هایی بودند؟"

پاول سرش را بالا برد و به شکلی پیچیده—نه مانند یک کودک—به چهره‌ی خسته و ترسان آرفی لبخند زد.

آرفی خود را جمع کرد.
" مادرت پوسته‌ی طبل بود، و پدرت—یک منحرف!"

آرفی با صدایی طوفانی که تمام خانه را پر کرد، فریاد زد و حرف‌هایش را با ناسزاهایی همراه ساخت که پاول نه پیش از این از او شنیده بود و نه هرگز دوباره می شنید.

پاول خمیده شد و ساکت ماند.

آرفی روی نیمکت نشست و بی‌اعتنا به قابلمه‌ای که روی اجاق سرریز می‌شد و آب جوشانش بر چوب‌های در حال سوختن می‌ریخت، به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. سکوتی ناآرام و طولانی میان آن دو حکمفرما شد.

سرانجام، پاول با لحنی خجالتی پرسید:

" آیا آن‌ها را می‌شناختی؟"

" بله... چرا نباید بشناسم؟" آرفی زمزمه‌وار پاسخ داد. سپس با تلخی ادامه داد :" همین که فرزندشان را زیر نرده انداختند، نشان می‌دهد که هیچ خیری در آن‌ها نبود" !

" و آیا هنوز زنده‌اند؟"

“ خب، این را نمی‌دانم... فکر می‌کنم کارشان تمام شده است. احتمالاً مادرت از غم تو مرده—و او... او هم خودش را با نوشیدن به کشتن داده، یا چیزی شبیه به این...”

آرفی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با تلخی افزود:

“ یا شاید هم او هم زیر نرده جان داده—مثل یک سگ.”

“ و تو—آیا آن‌ها را دیده‌ای؟”

“ من در تمام عمرم چنین آشغال‌هایی را ندیده‌ام! دیده‌ام آن‌ها را؟”

پاول دریافت که اگر آرفی والدینش را دیده بود، احتمالاً سرنوشت خوشایندی در انتظارشان نبود.او این را درک کرد و هرگز دوباره به این موضوع تاریک بازنگشت. خود آرفی نیز تنها یک بار در مورد آن صحبت کرد، انگار که تحت تأثیر ایده‌ای مرموز و تا حدی رمانتیک قرار گرفته باشد.

“ واضح است که تو پسر آدم‌های معمولی نیستی. مغزت معمولی نیست—و چیزهایی از این دست. اصلاً معمولی نیست.”

اینکه آرفی چگونه به این نتیجه رسید که پاول فرزند آدم‌هایی پیچیده و دنیادیده است، مشخص نبود. پاول هیچ نشانه‌ای برای چنین استنتاجی ارائه نکرده بود. هیچ‌کس حتی حدس نمی‌زد که آرفی او را دوست دارد؛ این راز آرفی بود. پس از این یک بار، موضوع نسب پاول دیگر هرگز مطرح نشد.

آیا پاول به آن فکر می‌کرد؟ شاید. آن‌قدر به آن اندیشید که نمی‌توانست این پرسش را نادیده بگیرد.

خیال‌پردازی انسان مرزهای اندکی دارد. اما خیال‌پردازی یک کودک حتی کمتر محدود است، چرا که روح او، برخلاف روح مرد بالغی که تسلیم وسوسه‌های زندگی شده، از قید و بندهای آشکار رهاست.

یک روز، وقتی آرفی از گشتش برگشت، متوجه شد که سار به طرز عجیبی رفتار می‌کند. او بی‌حرکت در قفسش نشسته بود، سپس ناگهان از روی میله پریده و وارونه فرود آمد.
چندین بار به داخل فنجان آب افتاد و هر بار، پس از سقوط، خود را تکان می‌داد، منقارش را به هم می‌زد و بال‌هایش را بی‌قرار می‌جنباند.

اما این بار، برخلاف گذشته، به‌سختی توانست به میله بازگردد. بالاخره که بازگشت، نه در مرکز آن، جایی که همیشه می‌نشست، بلکه در گوشه‌ای، نزدیک دیواره‌ی قفس، خودش را جمع کرد.

آن روز، پرنده‌ی نحیف بال‌هایش را بی‌قرار تکان می‌داد و تلاش می‌کرد با یک پا تعادلش را حفظ کند، اما آشکارا برایش دشوار بود.

“ این پرنده دوام نخواهد آورد ”.آرفی با نگاهی سرد و انتقادی گفت.

“ نه ”!پاول که بیش از هر پرنده‌ی دیگری سار را دوست داشت، با تعجب اعتراض کرد.

“ متأسفم. او خیلی پیر است.”

“ دست به او نزن. بگذار تنها باشد.”

پاول با غم به پرنده‌ی کوچکی که روی میله‌اش مدام تکان می‌خورد، چشم دوخت.

“ شاید باید او را آزاد کنیم؟” آرفی پیشنهاد کرد.

“ فکر می‌کنم باید این کار را بکنیم.”

بنابراین، قفس را از قلاب برداشتند و آن را به بوته‌های کهنسال جلوی خانه بردند. روز روشنی در ماه مارس بود، پرتوهای خورشید بر روی آب‌گرفتگی‌ها می‌درخشید، برف خردشده در حال ذوب شدن بود، و افق وسیع و آزاد از توده‌های خاکستری ابرهای زمستانی به طرز وسوسه‌انگیزی خالی بود. آن سوی رودخانه، یک نوار وسیع و پیچ‌درپیچ از جاده‌ی سیاه-قهوه‌ای به چشم می‌خورد. در هر دو طرف آن، لکه‌های روشن از زمین در حال ذوب شدن در آفتاب می‌درخشیدند. آسمان صاف بود و آفتاب جوان به طرز شادی می‌درخشید.

اما همه این‌ها نتواستند سار را سرحال بیاورند.

او با آرامش به اطراف نگاه کرد، سرش را تکان داد، آهسته و طولانی سوت زد، سپس از میله سقوط کرد — و مرد.

درست زمانی که پاول قصد داشت در کوچک قفس را باز کند، پرنده را بیرون بیاورد و بر روی چمن قرار دهد، پسر به سرعت عقب رفت و با اندوه نگاه کرد، در حالی که پای پرنده در تشنج مرگ کشیده می‌شد. وقتی پرنده بالاخره لرزید و ساکت شد، اشک از گونه‌های پاول فرو ریخت.

پرنده را از قفس بیرون آورد و در دستانش چرخاند؛ اشک‌هایش بر روی پرهایش چکید.

“ پس می‌توانی گریه کنی! یعنی وقتی من بمیرم، گریه خواهی کرد” ، آرفی با صدای آرام گفت، در حالی که خم شده بود به سمت پسر.

پاول پرنده را به زمین انداخت و با حلقه کردن دست‌هایش دور گردن آرفی، سرش را در سینه‌اش دفن کرد و از میان هق‌هق‌های لرزانش، با کلماتی نامفهوم نجوا کرد.

“ حالا، حالا. گریه نکن. همه چیز درست خواهد شد. هنوز هم آدم‌های خوبی در این دنیا هستند. تو زنده خواهی ماند. فقط سخت خواهد بود؛ تو خیلی سخت و سرسختی. تسلیم

نمی‌شوی. خم نمی‌شوی. و این همان بخش غم‌انگیز ماجراست. اما اگر خم شوی، اوضاع حتی بدتر می‌شود، چون آن‌وقت همه از تو بالا می‌روند—بر تو سوار می‌شوند. اما نگران نباش، همه چیز درست خواهد شد. تو از پسش برمی‌آیی. مهم‌ترین چیز این است—درس بخوان!"

کلمات سخت و برنده‌ی آرفی، مانند تبر، پاول را آرام کرد. سپس، با هم مراسم خاکسپاری را ترتیب دادند. گودالی کوچک حفر کردند...

در میان ریشه‌های بوته‌های کهنسال، گودالی حفر کردند، آن را با صدف‌های کوچک پوشاندند و روی آن خاک پاشیدند.

پاول که عمیقاً تحت تأثیر این حادثه قرار گرفته بود، از آرفی اجازه خواست تا صلیبی روی قبر پرنده بگذارد. او با دقت شروع به تراشیدن صلیبی از یک تکه چوب کوچک کرد، درحالی‌که آرفی، غرق در افکاری سنگین که پیشانی‌اش را درهم کشیده بود، روی نیمکت نشسته و از زیر ابروهایش پاول را نظاره می‌کرد.

" فکر می‌کنم به زودی خواهم مرد. گاهی اوقات حال خیلی بدی دارم. پس بهتر است خوب گوش کنی."

پاول چاقویش را روی میز گذاشت و با دقت به او گوش سپرد.

" اول از همه، میخاییل سی و پنج روبل و بیست کوپک به من بدهکار است. بعد هم هفده و نیم روبل در صندوق من است. اما آن را به تو نمی‌دهم؛ به اداره پست می‌برم، همان‌جا که بانک پس‌انداز است. برای پول یک دفترچه‌ی زرد کوچک می‌گیرم، و تو باید خوب از آن مراقبت کنی.

بعداً، می‌خواهم تو را به یک مغازه بفرستم. اوه، پاول، آنجا برایت خیلی سخت خواهد بود! بله، واقعاً سخت. مردم می‌توانند بدتر از سگ‌ها باشند! می‌نوشند، ناسزا می‌گویند، بی‌ایمان‌اند—هیچ لذتی برای تو نخواهد داشت.

" آن‌ها تو را کتک می‌زنند. به تو توهین می‌کنند... اه!"

آرفی با حرکتی تیز بلند شد، کلاهش را از قلاب برداشت، بر سر گذاشت و از خانه بیرون رفت. پاول دوباره به ساختن صلیب مشغول شد. برای قبر سار متوفی. او از پیش‌بینی مرگ آرفی احساس سنگینی می‌کرد. وقتی آرفی آن شب دیرهنگام به کلبه برگشت، پاول از قبل به خواب رفته بود. از آن پس، آرفی دیگر موضوع مرگ خود را مطرح نکرد.

دو ماه دیگر گذشت. ناگهان، پاول خواسته عظیمی برای یادگیری پیدا کرد. او روزها پشت کتاب‌هایش می‌نشست، اما یادگیری از کتاب برایش دشوار بود. اغلب صبرش در برابر کتاب‌ها به سر می‌رسید. با چهره‌ای عرق‌زده، تلاش می‌کرد معنای کلمه‌ای را دریابد، اما ناگهان درمی‌یافت که آن را همیشه می‌دانسته است. این کشف او را عصبانی می‌کرد. با خود می‌پرسید :چرا چنین کلماتی اینجا نوشته شده‌اند؟

یک بار، از شدت خشم نسبت به درس‌هایش، به آرفی گفت که تمام کتاب‌ها با نیتی بدخواهانه نوشته شده‌اند و هیچ‌چیز از آنچه که او—پاول—به آن نیاز دارد، در آن‌ها یافت نمی‌شود.

" و تو به چه چیزی نیاز داری؟" آرفی پرسید.

پاول لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

" خب، اینجا نوشته شده: 'بچه‌ها، دیر شده. ساعت هم دو به دو نشان می‌دهد.' و بعد از آن، نوشته شده: 'مراقبت، طناب، جنگ، کلمه، پنیر، بود!' من به چه چیزی نیاز دارم؟"

آرفی سری تکان داد و گفت :" بله، کمی آشفته به نظر می‌رسد. اما ادامه بده، بیشتر بخوان."

پاول به خواندن ادامه داد، اما همچنان راضی نشد. پاسخ پرسش‌های گیج‌کننده‌ای که در ذهنش می‌چرخید، در میان سطور پیدا نمی‌شد. همان روز، او دو داستان را به پایان رساند، اما احساس کرد که چیزی کم است، چیزی که نمی‌توانست در کتاب‌ها بیابد.

در همین هنگام، صدای غرغر و لرزان کالسکه‌ای که به خانه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، سکوت را شکست. حالا از گوشه‌ی خیابان می‌گذشت. درون آن، یک پلیس نشسته بود—اما نه آرفی؛ این میخائیلو بود.

پاول با خود اندیشید :" چرا او؟" و از جا برخاست تا در را بگشاید. حتی از آن فاصله، میخائیلو را دید که دستانش را تکان می‌داد، گویی که چیزی را به او می‌خواند. چهره‌اش به طرز غیرمعمولی آشفته به نظر می‌رسید—کلاهش به یک طرف کج شده و به عقب روی سرش افتاده بود، کت او بی‌دکمه و نامرتب بود.

پاول ناگهان دریافت که اتفاقی افتاده است.

" زود باش، سریع، سوار شو !"میخائیلو فریاد زد. سپس، با ضربه‌ای به پشت راننده‌ی کالسکه، دستور داد:

" برگرد به بیمارستان!"

چیییی شددددده

" —چی شده؟" پاول با رنگ‌پریده فریاد زد. او آستین میخایلو را گرفت.

" چیزی بدی اتفاق افتاده. آرفی دیوانه شده. ذهنش کاملاً آشفته شده. دیوانه شده، می‌فهمی؟ او پیش گروهبان رفت و گفت: " مرا شکنجه کن، من یک مسیحی هستم. مرا شکنجه کن، من نمی‌خواهم با شما صحبت کنم. من نمی‌خواهم هیچ ارتباطی با شما داشته باشم."

گوگولف با خشونت به دهانش کوبید، اما او حتی پلک هم نزد .” ادامه بده، بزن   ”!گفت . ” من تا ابد یک مسیحی باقی خواهم ماند... خدای من، چه مزخرفاتی!”

سپس، آرفی شروع کرد به پرت کردن وسایل از قفسه‌ها، انداختنشان روی زمین و لگدمال کردنشان .” من بت‌های شما را به خاک تبدیل می‌کنم   ”!فریاد زد و جملاتی از این دست بر زبان آورد.

طبیعتاً، بلافاصله او را گرفتند، بستند و به بیمارستان بردند. اما او همچنان حرف می‌زد و حرف می‌زد، بی‌وقفه، گویی چیزی درونش شکسته باشد.

” آه، بله! همین است، این همان کتاب‌ها هستند که باعث این وضع شده‌اند. یادگیری فقط غم می‌آورد. آدم شروع به فکر کردن می‌کند و همه‌ی این افکار بیهوده به ذهنش هجوم می‌آورند. بعد شروع می‌کند به پرسیدن: چطور؟ چرا؟ برای چه؟ و—پوف! عقلش را از دست می‌دهد! خیلی حیف شد، خیلی... او دوست قدیمی من بود.”

پاول با احساس خفقان، افسرده و رنگ‌پریده نشسته بود. او ساکت گوش می‌داد، آرفی را به یاد می‌آورد همان‌طور که دیروز، پریروز و روزهای قبل از آن دیده بود، تمام روزهایی که در عمق گذشته بود. او هیچ چیز غیرعادی در مورد آن پلیس پیر متوجه نشده بود، مگر...

شاید تنها چیزی که به نظر می‌رسید این بود که او روزبه‌روز لاغرتر می‌شد؛ چشمانش عمیق‌تر و عمیق‌تر فرو می‌رفتند؛ نگاهش، که معمولاً سرد و غمگین بود، اخیراً کمی متزلزل شده بود—گاهی به‌طور غیرطبیعی برق می‌زد، انگار از شادی، و گاهی انگار از ترس چیزی که پیش رویش ایستاده بود.

یک‌بار، و آن هم نه خیلی پیش، او درباره‌ی زندگی در تاشکند صحبت کرده بود—از گرما، از شن، از مردم وحشی آنجا و از چیزی که انجام داده بودند، به‌خاطرش مثل موش باید کشته

می‌شدند. اما بعد از گفتن این حرف‌ها، دوباره در سکوت فرو رفت و از آن زمان تا همین صبح، همان آدم همیشگی بود.

" و یعنی او خوب می‌شود؟" پاول سخنرانی فلسفی میخایلو را قطع کرد.

" او؟ خب، معلوم است. البته که خوب می‌شود. و در مورد دکتر—او از کجا می‌تواند بداند که چه خواهد شد؟ هرگز! یک دکتر می‌تواند درمان کند و همین. بیشتر از این نمی‌تواند. در را قفل کردی؟ راننده، بایست! در قفل است، هان؟"

" دکتر واقعاً چیزی گفت؟ بگو ببینم، گفت یا نه؟ آه، چرا راننده را متوقف کردی؟ برویم، عجله کن. عجله کن، عمو میخایلو!"

" چی؟ برویم؟ وقتی که کلبه باز است؟ چه آدمی! می‌گوید برویم! یعنی چه؟ تمام خانه را خالی می‌کنند! راننده، برگرد! برگرد، احمق!"

" عمو میخایلو عزیز! این کار را نکنیم. بیایید برویم آنجا..."

" عمو میخایلو عزیز! این کار را نکنیم. بیایید برویم پیش عمو آرفی. کلبه هر چه می‌خواهد بشود!" پاول با ناراحتی فریاد زد.

" این غیرممکن است، بچه‌ی بامزه. خودم برمی‌گردم. خودم... راننده، ادامه بده، او را به بیمارستان ببر. خب، حرکت کن! برو به دیوانه‌خانه. و تو، پاول، وقتی رسیدی، بپرس..."

اما درست همان موقع، کالسکه به حرکت درآمد و پاول نشنید که باید چه چیزی را بپرسد. بی‌قرار شد و مدام راننده را وادار می‌کرد: " تندتر برو!"

" زود می‌رسیم." راننده با لحنی مطمئن پاسخ داد. او لب‌هایش را به هم زد، شلاقش را در هوا چرخاند و اسب را سرزنش کرد و فریاد زد: " خب، کجا می‌روی، احمق؟ تو هم دیوانه

شده‌ای؟" سپس افسار را کشید و سر اسب را اول به راست و بعد به چپ برگرداند. اسب هم با تکان عصبی دم کم‌پشتش و خرناس ناخشنودانه‌ای پاسخ داد.

خبر ناراحت‌کننده‌ی میخایلو انگار ابر سنگینی را که تا آن لحظه ذهن پاول را در بر گرفته بود، کنار زد. برای اولین بار، توانست واقعیت اطرافش را ببیند. به‌طور غریزی، گوش‌به‌زنگ، مشکوک و بی‌اعتماد بود. او با تمام قدرت سعی می‌کرد غم عظیم و جانکاهی را که درونش جوشیده بود، سرکوب کند. حالا احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کرد.

همه‌چیز—راننده، خیابان، مردم...

که در اطرافش راه می‌رفتند، اکنون برایش بسیار عجیب‌تر از روز گذشته به نظر می‌رسیدند؛

آن‌ها در او احساسی از ترس و وحشت برمی‌انگیختند، انگار چیزی ناخوشایند و ناپسند در انتظارش بود. حتی آسمان روشن تابستانی، که دیروز گرم و نوازشگر به نظر می‌رسید، امروز برایش سرد و بی‌احساس بود، گویی هیچ ارتباطی با پاول نداشت.

" فکر می‌کنی حالش خوب می‌شود؟" پاول از راننده پرسید، درحالی‌که به حصار سیمی رسیدند. پشت آن، ساختمان زردرنگ بیمارستان ایستاده بود؛ سرد و هراس‌انگیز.

" او؟ خوب می‌شه، مطمئن باش... به چپ، لعنتی! به چپ! چه اسب به‌دردنخوری!"

اما پیش از آنکه اسب لعنتی بتواند به چپ بپیچد، پاول از کالسکه پایین پرید و مانند تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد، به سوی نقطه‌ای تاریک در دیوار زرد دوید.

پاول درون درِ باز و دهان‌گشوده‌ی بیمارستان ناپدید شد. حالا کجا باید می‌رفت؟

" چه می‌خواهی؟" صدایی از جایی نامعلوم پرسید.

پاول با عجله زیر لب زمزمه کرد، سرش را پایین انداخته بود تا به کسی که با او صحبت می‌کرد، نگاه نکند:

" یک پلیس... دیوانه... امروز او را اینجا آوردند... نشانم بدهید... کجاست؟"

" آه! مستقیم برو، مستقیم. او پدر توست؟"

پاول سرش را بلند کرد. در مقابلش، مردی با پشت پهن و پیراهنی قرمز حرکت می‌کرد.

" او پدرت است؟" مرد دوباره با لحنی کشیده و تنور پرسید.

" او پدرت است؟" بار دیگر، بدون اینکه حتی به پاول نگاه کند، همان پرسش را تکرار کرد.

ناگهان، آن مرد چنان ناگهانی ایستاد که پاول بی‌اختیار به پشت او برخورد کرد.

" اینجا، نیکلاس نیکلاویچ، پسر آن پلیس است."

مردی عینکی به سمت پاول آمد و چانه‌اش را گرفت.

" خب، چه می‌خواهی، پسر؟" با مهربانی و آرامش پرسید.

پاول با تعجب به او نگاه کرد. چهره‌ی این مرد لاغر، رنگ‌پریده و کوچک بود.

" خب، چه می‌خواهی؟ هان؟"

" دوست دارم او را ببینم..."

" نمی‌توانی... این امکان ندارد."

چهره‌ی پاول درهم رفت؛ آرام شروع به گریه کرد. سرش گیج می‌رفت.

" پس چطور...؟" میان هق‌هق‌هایش پرسید.

اما آن مرد دیگر آنجا نبود. فقط همان مرد با پیراهن قرمز و پیش‌بند سفید باقی مانده بود. او روبه‌روی پاول ایستاده بود، دستانش را پشتش برده بود، لبش را گاز می‌گرفت و با دقت به پسرک نگاه می‌کرد.

پاول خودش را محکم به دیوار چسباند و هق‌هق کرد.

" نه، حالا. بیا با من، زود باش، تا دکتر..."

" نمی‌بیند. خب، بیا." و با گرفتن دست پاول، او را با عجله به انتهای راهرو برد.

" نگاه کن!"

پاول از پشت گرفته ، به هوا بلند شد و به سمت شیشه‌ی گردی که درون در تعبیه شده بود، فشرده شد. از پشت شیشه، صدای بم و قدرتمند آرفی طنین‌انداز بود.

آرفی در وسط اتاق ایستاده بود، لباسی بلند و سفید بر تن داشت، دستانش را محکم پشتش بسته بودند. یک کلاه خواب بلند از پشت سرش آویزان بود. صورت و سرش تراشیده شده بود و این باعث شده بود که گوش‌های بزرگش برجسته‌تر به نظر برسند. گونه‌هایش زرد و گود افتاده بود؛ استخوان‌های گونه‌اش تیز شده بود. چشمانش کاملاً باز و در گودی‌های سیاه فرو رفته بود، و زیر یکی از آن‌ها یک کبودی قرمز دیده می‌شد.

از یک ستاره‌ی قرمز کوچک که به‌وضوح روی گونه‌ی چپش دیده می‌شد، قطره‌های خون جاری بود. این قطرات به صورت نواری باریک از گونه‌اش پایین می‌آمدند، از گردنش عبور می‌کردند و در یقه‌ی لباسش ناپدید می‌شدند.

آرفی به‌طرز وحشتناکی لاغر و قدبلند شده بود.

“ شما مرا به سیاه‌چال افکندید ”!با صدایی رسا و خوفناک گفت .“ من در نام خدایم رنج می‌کشم و تا ابد رنج خواهم کشید. اما من بت‌های شما را نابود کردم و محراب های شما را به خاک تبدیل نمودم. من محراب های شما را به خاک تبدیل کردم، زیرا شما زبان مرا از دهانم نکندید که اکنون شما را، ای گناهکاران، متهم کنم! شما خدای حقیقت را فراموش کرده‌اید و در تاریکی سرگردانید، شما...”

قلبش از هزاران نگاه تیز شکافته شد و اندوهی سنگین و فزاینده وجودش را در بر گرفت.

تصاویر گوناگونی از زندگی گذشته‌اش با آرفی در ذهنش ظاهر شد—زمانی که او سالم بود، ریش داشت، ساکت و آرام بود. این تصاویر یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند و محو می‌شدند، جایشان را به تصاویر دیگر می‌دادند، و آن‌ها نیز در نهایت ناپدید می‌شدند. ذهن پسر در گردبادی از خاطرات گرفتار شد. گذشته ناگهان در برابرش برق زد، و سپس به تاریکی عجیبی فرو رفت—بی‌فکر، بی‌تصویر.

دوباره زنجیره‌ای از صحنه‌های گذشته پیش چشمانش گشوده شد، اما بدون هیچ ترتیب مشخصی. هر بار که آن‌ها را به یاد می‌آورد، غم و دردی مبهم در قلبش می‌نشست. دلسوزی‌اش برای آرفی، ترسش از آینده‌ی خود، و انبوهی از احساسات آشفته در هم تنیده شدند، درهم آمیختند و به سنگی سنگین تبدیل شدند که سر، شانه‌ها و سینه‌اش را له می‌کرد.

رودخانه پیش رویش بود. باد سردی از آن می‌وزید. تاریک و نجواگر، در دل شب پیچیده و دوردست جاری بود و در افق محو می‌شد. آسمان بالای آن، پوشیده از ابرهای پاره‌پاره و درهم‌ریخته بود. دو یا سه ستاره‌ی کوچک از میان شکاف‌های ابرهای شکسته می‌درخشیدند. تمام آسمان پاره و کهنه به نظر می‌رسید، گویی آماده‌ی فرو ریختن بود—بر روی زمین، بر روی رودخانه‌ی آرام و رویاگون، که در امواج تاریکش، تکه‌های آبی، شکسته و فقیر آسمان و ستاره‌های تنها را منعکس می‌کرد.

آن سوی رودخانه، افق تاریک و به طرز وحشتناکی ساکت شده بود.

پاول به سمت کلبه دوید. اما درِ آن قفل بود...

او مدتی بی‌حرکت ایستاد، سپس کنار بوته‌های آقطی دراز کشید، رو به آسمان، و ابرهایی را که به‌آهستگی در آسمان می‌خزیدند، تماشا کرد، تا اینکه خوابش برد—خوابی سنگین، آکنده از کابوس‌ها...

پاول با ضربه‌های محکمی که به پشتش وارد شد، از خواب بیدار شد.

لحظه‌ای چشمانش را باز کرد، اما بلافاصله مجبور شد آن‌ها را ببندد تا از تابش مستقیم خورشید که بر سرش می‌کوبید، در امان بماند. در همان لحظه، چهره‌ای آشنا را دید که بر فراز او خم شده بود.

ناگهان همه‌چیز را به یاد آورد.

“ خب، بلند شو!” صدای زنی بالای سرش طنین انداخت.

او به‌سرعت از جا برخاست. ماریا آنجا بود، که با کنجکاوی مهربانانه‌ای به او نگاه می‌کرد.

“ بیا خانه‌ی من. بیچاره! ببین کجا خوابیده‌ای! چرا نیامدی پیش من؟”

“ چرا دیشب پیش ما نیامدی؟”

پاول پاسخی نداد. او ماریا را دوست نداشت. دوستش نداشت چون خیلی درشت و قوی بود، چون زیاد فحش می‌داد، چون چشمانش خاکستری بود، صدایش بم و خشن بود. در حقیقت، هیچ‌چیزی از شخصیت پرانرژی، همیشه مراقب و ستیزه‌جوی او را دوست نداشت.

آن‌ها با هم به راه افتادند.

“ خب، حالا، خودت را نابود نکن. همه‌چیز درست می‌شود. خدا و آدم‌های خوب کمکت می‌کنند. زنده می‌مانی. فقط حواست را جمع کن. خوب نگاه کن، زرنگ باش، بفهمی چه خبر است. یاد بگیر چطور زندگی کنی—البته که این کار سختی است. همیشه باید مراقب باشی. وگرنه یک نادان باقی می‌مانی. شاید این اتفاق به نفع تو بوده باشد. از آرفی چه چیزی نصیبت شد؟ نه توجه واقعی، نه یادگیری. فقط لوس شدی. او با تو طوری رفتار می‌کرد که انگار یک آدم بالغ هستی. آیا این روش درستی بود؟ تو یک بچه‌ای، و باید با تو مثل یک بچه رفتار کرد. و خودش، اگر بخواهیم صادق باشیم، یک احمق تمام‌عیار بود.”

“ آدم باید زندگی کند، ولی او فقط کتاب می‌خواند. چه حکمتی در خواندن کتاب‌هاست؟ باید زندگی را تجربه کنی، یاد بگیری چطور با مردم کنار بیایی! قوی شوی، احترام کسب کنی، این خیلی مهم‌تر از همه‌ی این کتاب‌هاست! او کار می‌کرد، یازده سال پلیس بود و آخرش هیچ چیزی نصیبش نشد!”

پاول با خشم گوش می‌داد و زیر لب با نارضایتی در برابر فلسفه‌ی جنگجویانه‌ی ماریا زمزمه می‌کرد. اما وقتی او شروع به فحش دادن به آرفی کرد و او را احمق نامید، پاول جسورانه لباسش را کشید، انگار می‌خواست از ادامه‌ی صحبت درباره‌ی سرپرستش جلوگیری کند. اما ماریا، که غرق در سخنوری خود شده بود، متوجه نشد و با حرارت ادامه داد:

“ به کسی اعتماد نکن. اگر کسی نوازشت کرد، بدان که دروغ است. اگر تحسینت کرد، دروغ است. اما وقتی سرت داد زد و ناسزا گفت، آن موقع دروغ نمی‌گوید، حتی اگر زیاده‌روی کند. مهم این است که با همه محتاط باشی. همیشه فکر کن—نکند می‌خواهد چیزی از من بگیرد؟ و وقتی دیدی که نمی‌خواهد، آن وقت می‌توانی یک قدم جلو بروی. اما حتی آن موقع هم باید مراقب باشی. به قضاوت خودت هم اعتماد نکن. گاهی باید به خودت هم شک کنی، درست

مثل یک غریبه. چون آدم همیشه نمی‌داند چه چیزی برایش خوب است. فکر می‌کند که فهمیده، اما نه، اشتباه می‌کند. بعد می‌بیند که خودش را انداخته وسط یک دردسر بزرگ!”

ماریا که در استدلال‌های خودش غرق شده بود، کاملاً فراموش کرد که دارد با یک کودک صحبت می‌کند و با جزئیات زیاد ادامه داد، تا جایی که ناگهان گفت:

“ و حواست به زن‌ها باشد!”

در این لحظه، نگاهش به طور تصادفی بر شنونده‌اش افتاد.

پاول با قدم‌های کوتاه در کنار او می‌دوید، به سختی می‌توانست با گام‌های استوار و مردانه‌ی او همراه شود.

در پیراهن قرمز کوچکش، پا برهنه، با چهره‌ی غمگین و آبله‌رویی که هنوز نشانه‌های خواب را بر خود داشت، با موهای ژولیده، پاول در مقایسه با اندام قدرتمند ماریا چنان کودکانه، رقت‌انگیز و بی‌پناه به نظر می‌رسید.

یک آب‌دهان پرقدرت، نقطه‌ی پایانی بر سخنرانی او گذاشت. در تمام مسیر تا خانه، دیگر چیزی به پاول نگفت.

وقتی وارد راهروی پاسگاه شدند، میخایلو با یک قابلمه در دست به سمت آن‌ها آمد.

“ آه، آمدی! خیلی خوب! وقت شام است، ماریا، هان؟ کجا بودی؟” و رو به پاول کرد: “ دیشب کجا خوابیدی؟”

“ آنجا... نزدیک کلبه.”

“ عجب پسری!” میخایلو با لحنی متفکرانه گفت و همراه آن‌ها وارد اتاق شد.

ماریا در همان حال که کت خود را درمی‌آورد، اجاق را به‌هم زد.

“ کمی پنیر تازه آورده‌ام. کجا بگذارمش؟ هان؟”

“ از کجا آوردی؟” ماریا با خوشحالی پرسید. قابلمه را از دست شوهرش گرفت و بینی‌اش را داخل آن فرو برد. “ خوب، پنیر تازه!”

“ هدیه‌ای از یک دهاتی. در ازای یک لطف...”

میخایلو توضیح داد و با شیطنت چشمکی به همسرش زد و زبانش را با صدای کلیک مانندی روی دندانش زد.

“ اوه، مترسک!” ماریا با مهربانی پشت گردن او را نیشگون گرفت.

“ چه زنی! همسر من! چیز دیگری هم دارم. اما اول بگذار غذا بخوریم! زن، مرا خوب سیر کن، بعد به تو می‌گویم.”

“ آه، بگو دیگر!” ماریا با کنجکاوی در چهره‌اش ناز کرد.

میخایلو دستش را در جیبش فرو برد و چند سکه را به صدا درآورد، درحالی‌که روی صورت براق و تراشیده‌شده‌اش حالتی جدی نقش بسته بود.

“ چقدر؟” ماریا با نجوا و خوشحالی پرسید.

“ یک و نیم روبل، پنج کوپک، و یک سطل خیار.”

“ فقط همین؟” ماریا با لحن ناامیدانه‌ای گفت. “ چهارشنبه بیشتر بود.”

“ “ خب، آن چهارشنبه بود. امروز جمعه است. بازار، بازار است. می‌دانی، امروز آن گروهبان جدید، کورپنکو، با سوءظن به من نگاه کرد. لعنت به او! با صاحب دو مغازه‌ی آجری ازدواج کرد و حالا کلی پول به جیب می‌زند. یک‌دفعه پاک و معصوم شده، مثل تخم‌مرغی که تازه گذاشته باشند. کاش من هم مثل او ازدواج کرده بودم!”

" ای سگ! من تو را به این انبر شوهر می‌دهم!"

در تمام مدت این گفت‌وگو، پاول کنار در ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد، احساس اضافی بودن، نادیده گرفته شدن، و بی‌اهمیت بودن در میان این مردم داشت. او سعی کرد تصور کند که...

نمی‌توانست تصور کند که در آینده چه بر سرش خواهد آمد.

او گفت‌وگوی دوستانه‌ی آن دو را قطع کرد: " زود می‌رویم آنجا؟"

" کجا؟ کجا؟" میخایلو رو به او کرد.

" به بیمارستان."

" تو آنجا چه کار داری؟ دیوانه شده‌ای؟ آنجا بنشین روی تخت و منتظر بمان. به زودی شام می‌خوریم. بچه‌های ما هم از مدرسه برمی‌گردند. بعدش می‌توانی با آن‌ها بیرون بازی کنی."

پاول روی تخت نشست، در غمی عمیق فرو رفته بود، چیزی را نمی‌شنید و چیزی را نمی‌دید. وقتی او را برای شام صدا زدند، سر میز نشست اما نتوانست غذا بخورد؛ قاشقش را پایین گذاشت.

" این یعنی چه؟" ماریا با لحنی جدی پرسید.

" نمی‌خواهم غذا بخورم." پاول به آرامی پاسخ داد.

آن‌ها یکی‌یکی شروع به نصیحت کردنش کردند، اما این مانع از آن نشد که با سرعت و موفقیت، ظرف بیضی بزرگی از سوپ را که بوی غلیظ چربی و کلم بیش از حد پخته‌شده می‌داد، خالی کنند.

" لعنت!" این کلمه مانند ضربات چکشی فلزی و سنگین در گوش‌های پاول طنین انداخت.

“ لعنت!” او زمزمه‌وار تکرار کرد و صورت تکیده و بی‌جان آرفی را در ذهنش مجسم کرد.

لب‌های پاول تکان خوردند، او لرزید. خون از چهره‌اش بیرون رفت و سپس در موجی داغ بازگشت. رنگ‌پریده و سرخ می‌شد، یکی پس از دیگری. جای آبله‌ها بر روی صورتش...

گونه‌ها و پیشانی‌اش به لکه‌های قرمز و در هم‌فشرده‌ای تبدیل شدند.

“ چی داری زیر لب زمزمه می‌کنی؟ ای بچه‌ی آبله‌رو!” میخایلو با صدای بلند گفت و از سر میز بلند شد.

“ من می‌روم.” پاول با قاطعیت گفت و از روی نیمکت برخاست.

“ کجا؟” ماریا با لحنی جدی پرسید.

“ برمی‌گردم به کلبه.”

“ چرا آنجا؟ آنجا حالا یک پلیس جدید دارد. او تو را نمی‌شناسد. بلافاصله از آنجا بیرونت می‌اندازد. همین‌جا بنشین و درست رفتار کن!”

پاول دوباره نشست. میخایلو پشت پرده‌ی نخی که تخت را پوشانده بود، ناپدید شد. تخت هنگام دراز کشیدنش با ناله‌ای ضعیف جیرجیر کرد.

“ و پرنده‌ها چه شدند؟” پاول بعد از لحظه‌ای پرسید و با نگاهی پرسشگرانه به ماریا خیره شد.

میخایلو از پشت پرده جواب داد: “ همه را آزاد کردم. و همه وسایل تو را هم اینجا آوردم.” سپس خمیازه‌ای کشید و با لحنی خواب‌آلود ادامه داد: “ نه، ببین، دیگر کاری در آنجا نداری!”

“ صندوق کجاست؟” پاول کمی بعد پرسید.

میخایلو در حال خروپف بود. ماریا کنار پنجره نشسته بود و مشغول دوختن بود. کسی جواب نداد.

پاول به گوشه‌ای رفت و روی تخت جمع شد.

" حالا چه بر سر من خواهد آمد؟"

رودخانه در برابر چشمانش ظاهر شد، و تکه‌های چوب کوچکی که بر سطح آب شناور بود...

تکه‌های چوب کوچکی که بر سطح آب شناور بود، برخی از آن‌ها به ساحل رانده شده و همان‌جا باقی مانده بود. پاول به یاد آورد که همیشه آن‌ها را دوباره به رودخانه پرتاب می‌کرد. او از آن‌هایی که حاضر نبودند به مسیرشان ادامه دهند، خوشش نمی‌آمد. می‌خواست آن‌ها شناور بمانند و به جایی بروند که رودخانه ناپدید می‌شود.

رودخانه به کجا می‌رود؟

به رودخانه‌ای دیگر، و همراه با آن، به دریا. آرفی این را به او گفته بود.

دریا—آب زیادی دارد، آن‌قدر که اگر از ساحل آن‌قدر دور شوی که دیگر آن را نبینی، باز هم آن طرف دریا را نخواهی دید. نه در یک روز، نه در دو یا سه روز.

یا شاید این فقط خیالات آرفی بود؟ او دیوانه است! آیا همیشه دیوانه بود؟

پاول در گوشه‌ای نشسته بود، به آرفی فکر می‌کرد، به دریا، و همیشه به یک سؤال بازمی‌گشت—فردا چه بر سرش خواهد آمد؟

ناگهان زمزمه‌ای تیز افکارش را برید.

ظاهراً تصور می‌کردند که او خواب است. پشت پرده، زن و شوهر درباره‌ی او صحبت می‌کردند.

" او درباره‌ی صندوق پرسید." ماریا گفت.

" خب؟" میخایلو با نگرانی پرسید.

" می‌پرسد، صندوق کجاست؟"

" چه دیو کوچکی!" میخایلو با تعجب زمزمه کرد. " باید زودتر او را پیش ساولیچ ببریم. واضح است که فهمیده در آن صندوق مقداری پول بوده. شاید بهتر باشد، ماریا، تو فردا او را ببری."

" نگاهش کن که چطور بی‌قرار است. فردا. چه عجله‌ای دارد! ترسیده، این بوقلمون! از چه می‌ترسی؟"

" با این حال، می‌دانی، فرض کن ناگهان بپرسد 'و آیا در آن صندوق پولی بود؟' هان؟ آن وقت چه جوابی خواهی داد؟"

" احمق!" ماریا با لحنی طعنه‌آمیز و کش‌دار گفت.

سپس زمزمه‌هایشان آن‌قدر آرام شد که پاول دیگر چیزی نشنید.

این گفت‌وگو در او احساس جدیدی علیه آن دو ایجاد نکرد، اگرچه به‌خوبی درک می‌کرد که قصد دارند او را غارت کنند. اما برایش هیچ اهمیتی نداشت، تا حدی به این دلیل که قدرت پول را نمی‌شناخت، اما بیشتر به این خاطر که ذهنش کاملاً مشغول وضعیت غم‌انگیز آرفی و آن " فردای مرموز" بود که درِ زندگی‌ای را که می‌شناخت، به روی او می‌بست.

او هرگز از ماریا و میخایلو خوشش نمی‌آمد، اما در این روز خاص، این نفرت درونش قوی‌تر شده بود. او فهمید که آن‌ها نیز از او خوششان نمی‌آید و او را نمی‌خواهند. پاول می‌دانست که

مدت زیادی در کنار آن‌ها نخواهد ماند. احساس می‌کرد که حتی یک روز دیگر هم نمی‌تواند حضورشان را تحمل کند.

حالا که آن دو در خوابی عمیق فرو رفته و با صدای بلند خروپف می‌کردند، از نظر پاول حتی نفرت‌انگیزتر از زمانی بودند که بیدار بودند.

او در گوشه‌ی خود نشسته بود، آرام تاب می‌خورد و...

او نمی‌توانست فکر فردا را از سرش بیرون کند—فردایی که هیچ چیز از آن نمی‌دانست.

از پشت پرده، صداهای خمیازه و ناله بلند شد.

میخایلو، با موهای ژولیده و صورتی پر از چین‌های خواب، تلوتلوخوران وارد اتاق شد.

رو به پاول کرد: " خواب بودی؟"

" نه!"

" بچه‌هایم آمدند؟"

" نه!"

" نه و نه! این تنها جوابت است؟ خب، حدس می‌زنم پیش عمه‌شان در ده رفته‌اند. وقتش است که سماور را راه بیندازم. باید زودتر برای گشت شبانه‌ام بروم."

او از اتاق خارج شد و به راهرو رفت.

پس از او، ماریا با تنبلی از رختخواب بیرون آمد. مدتی به پاول خیره شد، سپس شروع به شانه کردن موهایش کرد. گیسوانش ضخیم و به رنگ شاه‌بلوطی بودند. پاول با خود فکر کرد :" چقدر جوان است، حتی یک تار موی سفید هم ندارد. ولی آرفی را که ببینی، خیلی سفید شده بود."

ناگهان، ماریا رو به او کرد و پرسید :" خب، پاول، داری به چه چیزی فکر می‌کنی؟ اینکه چطور می‌خواهی زندگی کنی؟"

او این را گفت درحالی‌که صورتش را درهم کشید، زیرا شانه به‌جای آنکه به‌آرامی از میان موهایش بگذرد، آن‌ها را می‌کشید.

پاول سرش را تکان داد و گفت: " نمی‌دانم."

" هااااان!" ماریا کش‌دار گفت. " خب، پس چه کسی باید بداند؟ ای کودن کوچولو!"

او آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. پاول هم سکوت کرد...

این وضعیت ادامه داشت تا زمانی که میخایلو سماور جوشان را آورد.

آن‌ها سر میز نشستند و در سکوت چای نوشیدند.

سرانجام، ماریا که در حال ریختن فنجان سوم چایش بود، صحبت را آغاز کرد. او در این مدت چنان گرم و عرق کرده بود که مجبور شد دو دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کند.

با لحنی جدی گفت: " حالا گوش کن و این را خوب به خاطر بسپار!" سپس مکثی معنی‌دار کرد.

" فردا تو را پیش یک کفاشی که می‌شناسم می‌برم. شاگرد او می‌شوی. آدم خوبی باش، بازیگوشی نکن، کار کن، یاد بگیر، به استاد و کارگران گوش بده. آن‌وقت یاد می‌گیری که چطور مرد بشوی. اولش سخت خواهد بود، اما صبر داشته باش. کم‌کم عادت می‌کنی، بعدش آسان می‌شود. پسری مثل تو کسی را ندارد. روزهای تعطیل می‌توانی پیش ما بیایی، مثل اینکه ما خانواده‌ی تو هستیم، کسانی که به تو نزدیکند. بیا، با ما بخور، بنوش. ما همیشه تو را خواهیم پذیرفت و از دیدنت خوشحال خواهیم شد. فهمیدی؟"

پاول متوجه شد و برای نشان دادن اینکه درک کرده است، سر تکان داد.

میخایلو مثل معلمی که در حال درس دادن بود، گفت: " فراموش نکن که چه کسی از تو مراقبت کرد. فراموش نکن، ما را می‌گویم! و ما هم تو را فراموش نخواهیم کرد!" سپس چشمانش را به پاول دوخت تا واکنش او را ببیند.

پاول چشمانش را بلند کرد ." چرا نباید فراموش کنم؟" و سپس نگاهش را از آن‌ها گرفت.

و به دور نگریست.

میخایلو با ناامیدی آهی کشید و با هیجان شروع به فوت کردن چای داغ داخل نعلبکی‌اش کرد.

دوباره سکوت حکم‌فرما شد. پاول از زیر ابروهایش آن دو را نگاه کرد و احساس کرد که هم نیاز دارد و هم حق دارد که کاری کند تا آن‌ها را ناراحت کند.

در ابتدا هیچ فکر مؤثری به ذهنش نرسید، اما بعد ناگهان چیزی را به یاد آورد.

" صندوق کجاست؟" ناگهان پرسید.

آن دو به یکدیگر نگاهی انداختند.

" صندوق پیش من است. اصلاً به صندوق فکر نکن. اینجا در امان خواهد بود. وقتی بزرگ شدی، بیا بگو: 'صندوقم را بده.' من هم فوراً به تو پسش می‌دهم—همین‌طور، دست‌نخورده! بفرما، پاول، این هم صندوقت، سالم و بی‌عیب و نقص."

" بله، بله. و هرچه داخلش باشد، شلوار، پیراهن‌هایت، البته آن‌ها را می‌توانی با خودت ببری."

با پایان حرف‌هایش، میخایلو آهی عمیق کشید، صورت تراشیده‌اش همزمان اندوه و نگرانی را نشان می‌داد.

ماریا سکوت کرده بود و با دقت و زیرچشمی به پاول نگاه می‌کرد.

پاول به‌آرامی و شمرده گفت: " اما توی آن پول بود. پولش را کجا گذاشتی؟"

" پول؟" میخایلو با صدایی که پر از تعجبی بزرگ بود، فریاد زد و با چشمانی گشادشده به سمت ماریا برگشت.

" زن! آنجا پولی بود؟ توی آن صندوق پولی بود؟ هان؟ من که هیچ پولی در آن صندوق ندیدم. نه، نمی‌توانم بگویم که در آن پولی دیده‌ام. خدا مرگم بدهد اگر چنین چیزی دیده باشم!"

" برای چی اسم خدا رو می‌بری، ای احمق؟ کسی گفته تو دروغ می‌گویی؟ تو، این قارچ پیر! ندیدی که ندیدی! حالا قسم هم می‌خورد!"

" اما فقط خدا را شاهد گرفتم، همین! این که گناه نیست! در کتاب مقدس آمده: 'نام خداوند را بیهوده بر زبان نیاور'، اما این بیهوده نیست، این برای تأیید حرفم است."

پاول آن‌ها را زیر نظر داشت. می‌دید که میخایلو از سؤالاتش معذب شده و نمی‌داند چطور از این وضعیت سخت بیرون بیاید، در حالی که ماریا اصلاً نگران به نظر نمی‌رسید.

پسر که از دست آن‌ها به خشم آمده بود، ادامه داد:
" توی آن صندوق هفده روبل بود. و تو سی و پنج تای دیگر هم داری. همین! عمو آرفی به من گفته بود. همین اواخر گفت."

به تعجب شدید پاول، هر دو ناگهان زدند زیر خنده.

ماریا سرش را عقب انداخت، سینه‌اش جلو آمد و با خنده‌های سنگین و مردانه‌ای بدنش به لرزه افتاد، درحالی‌که میخایلو با خنده‌های تیز و زیرش تقریباً خفه شده بود.

پاول چیزی نفهمید. او به آن‌ها نگاه کرد و با تردید لبخند زد، انگار نمی‌دانست که باید با آن‌ها بخندد یا نه.

“ واقعاً که این آرفی آدم بامزه‌ای بود! سی و پنج روبل! عدد از کجا آورده!” میخایلو میان خنده‌هایش با زحمت گفت، درحالی‌که همچنان نفس‌نفس می‌زد.

“ اوه، بچه‌ی معصوم! آرفی این را به تو گفت و تو هم باور کردی! چه فکر خنده‌داری! دیوانه‌ی بیچاره! خب، معلوم است که عقلش را از دست داده، ای احمق!” ماریا با لحنی ساختگی و پشیمان، درحالی‌که کم‌کم از حمله‌ی خنده‌اش بیرون می‌آمد، گفت.

پاول تازه متوجه شد که چرا آن‌ها می‌خندند. او نفس عمیقی کشید، رنگش پرید، و بعد، از شدت خشم لرزید و ناگهان با فریادی پر از خشم، حرفشان را برید:

“ شما دروغ می‌گویید! هر دو دارید دروغ می‌گویید! فکر نکنید که نشنیدم وقتی توی رختخواب حرف می‌زدید! همه‌چیز را شنیدم! دزدها! شما دوتا دزد هستید! همین! شما دزدید!”

برای تأکید بر حرفش، پاول محکم لگدی به میز زد.

میخایلو که غافلگیر شده بود، با چشمانی وحشت‌زده به ماریا نگاه کرد. بی‌حرکت نشست، دستانش روی میز ثابت ماند. اما ماریا بلافاصله نشان داد که اصلاً گیج و دست‌پاچه نمی‌شود.

“ همین بود! ببین!” با فریادی ساختگی و پر از ترس گفت.

او از جایش پرید، درحالی‌که پاول از شدت فریاد زدن، رنگ‌پریده و لرزان، سر جای خودش نشست. چشمانش از خشم برق می‌زد.

“ ای خدای من! اوه! میخایلو، احمق! برو دکتر را بیاور! زود بدو! این بچه هم دیوانه شده! ببین، ببین چطور چشمانش برق می‌زند! ای پدر آسمانی! مصیبت پشت مصیبت! حتماً

مجازات گناهی است! طفلک، طفلک بیچاره! او نتوانست سرنوشت آرفی را تحمل کند! دیوانه شد! عقلش را از دست داده!"

با وجود آشفتگی‌اش، پاول فهمید که او را بازی داده‌اند، که دارند او را احمق فرض می‌کنند. ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد، گریه‌ای تلخ و خشمگین.

او ناگهان دریافت که نمی‌تواند از پس زندگی و آدم‌ها بربیاید.

این اولین اشک‌های او در اولین روزی بود که در دنیا تنها مانده بود.

آن‌ها که او را ترسانده بودند، البته هیچ دکتری نیاوردند. اما تا زمانی که خوابش ببرد، با دقت از او مراقبت کردند.

او را در گوشه‌ای که بیشتر روز را در آنجا گذرانده بود، روی رختخواب گذاشتند.

درحالی‌که کم‌کم به خواب فرو می‌رفت، زمزمه‌ی گرفته‌ی ماریا را شنید:

" این بچه احمق نیست. زبانی تیز دارد. خوب است که زرنگ است. این یعنی در زندگی دوام می‌آورد."

در خواب، پاول هیولاهای شیطان‌صفت بسیاری را دید.

زشت و غول‌پیکر، لزج و کوچک، دور او می‌چرخیدند و با صدای کلیک‌مانندی دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند و قهقهه می‌زدند.

همه‌چیز با خنده‌ی آن‌ها به لرزه درآمد. پاول هم از سرما و ترس لرزید.

به جای آسمان، یک سیاهی عظیم و بی‌انتها بر فراز او آویزان بود، و از میان آن، هیولاها یکی‌یکی یا دسته‌جمعی سقوط می‌کردند.

بسیار وحشتناک بود، و با این حال، به طرز عجیبی سرخوشانه...

صبح، او را بیدار کردند، چای دادند و به کفاش بردند.

پاول بی‌تفاوت همراهشان رفت. احساس نمی‌کرد که آینده چیزی خوب برایش در آستین دارد—و البته، اشتباه هم نمی‌کرد.

او را به اتاق کم‌ارتفاع و دلگیر بردند...

در میان ابرهای دود، چهار انسان نشسته بودند، آواز می‌خواندند و با چکش‌هایشان بر چیزی ضربه می‌زدند.

ماریا، درحالی‌که دستش را روی شانه‌ی پاول گذاشته بود، با مردی کوتاه‌قد صحبت می‌کرد.

آن مرد درحالی‌که بدنش را از سویی به سوی دیگر تکان می‌داد، زیر لب گفت:
" اینجا برای ما بهشت است! نه فقط یک کارگاه، بلکه یک بهشت! و غذا—آسمانی است! همه‌چیز بی‌نقص است. خداحافظ."

ماریا رفت.

پاول روی زمین نشست و شروع به درآوردن چکمه‌اش کرد. چیزی داخل آن افتاده بود و پایش را اذیت می‌کرد.

چیزی به پشتش برخورد کرد. او برگشت و یک پاشنه‌ی کهنه‌ی کفش را روی زمین دید.

در کنار در، پسری کثیف و هم‌سن خودش زبانش را بیرون آورد و با نیشخندی زمزمه کرد:
" صورت آبله‌رو، دماغ وصله‌ای، شیطان ببردت هر جا که می‌رودا!"

پاول رویش را برگرداند، آهی کشید و چکمه‌اش را دوباره پوشید.

" اینجا بیا، رفیق!" یکی از مردانی که روی یک وان چوبی کوتاه نشسته بود، فریاد زد.

پاول با جسارت به سمت او رفت.

“ این را بگیر!” و مرد، یک تکه چرم آغشته به موم و قیر را در دستان او گذاشت. “ اینجوری بپیچ، پسر! محکم‌تر بپیچ!”

پاول چرم را پیچاند، درحالی‌که از زیر ابروهای درهم‌رفته‌اش، اطراف کارگاه را با دقت از نظر می‌گذراند...

و این‌گونه پاول به صف کارگران پیوست.

کارگاهی که در آن کار می‌کرد، متعلق به میرون توپورکوف بود—مردی چاق، گرد، با چشمانی ریز شبیه خوک و سر طاسی عظیم.

او آدم بدی نبود.

میرون توپورکوف مهربان بود و با نوعی شوخ‌طبعی به زندگی نگاه می‌کرد .نسبت به ضعف‌های انسانی بخشنده بود، اگرچه از شوخی کردن هم بدش نمی‌آمد.

ظاهراً در گذشته کتاب‌های مذهبی زیادی خوانده بود، زیرا این در طرز صحبتش منعکس بود. اما حالا، جز برچسب‌های مشروب، هیچ چیز نمی‌خواند.

وقتی مست بود، با کارگرانش رفتاری دوستانه داشت، اما وقتی هوشیار بود، کمی سختگیرتر می‌شد.

بااین‌حال، به‌ندرت پیش می‌آمد که کسی شکایتی از او داشته باشد.

او به دلیل علاقه‌ی شدیدش به مشروب، وقت زیادی را در کارگاه نمی‌گذراند.

تمام مسئولیت کارگاه بر دوش پدربزرگ اوتکین بود—یک سرباز پیر با پای چوبی، مردی که هم در گفتار و هم در رفتار صریح، سختگیر، و پایبند به اطاعت و نظم بود.

علاوه بر اوتکین، دو دستیار دیگر هم در کارگاه بودند:
نیکاندر میلُف و کولکا شیشکین.

اولی موهای قرمز آتشین داشت، بی‌باک بود، عاشق آواز خواندن و حتی بیشتر از آن، عاشق مشروب خوردن.

او به‌خوبی می‌دانست که وقتی چشمان سبز شادی‌آورش را کج می‌کرد و ابروهایش را در هم می‌کشید، چهره‌اش شیطانی و زیبا می‌شد.

اما دستیار دوم، کولکا شیشکین، کاملاً رنگ‌پریده و بی‌روح به نظر می‌رسید.

او شخصیتی بد و شرور داشت.

وقتی با لحنی ملایم و نوازشگر صحبت می‌کرد، می‌توانست همه را به نفع خود بازی دهد، اما بلافاصله با یک شوخی بی‌رحمانه و غیرمنتظره، شنونده را از خود دور می‌کرد.

از روز دوم شاگردی، پاول از کولکا متنفر شد.

در میان کارگران، پسری به نام آرتیوشکا هم بود—یک شیطان کوچک که همیشه دست‌ها و صورتش آلوده به خاکستر، چسب و کثافت بود.

او دائماً دیگران را دست می‌انداخت و اذیت می‌کرد.

از همان روز اول، با پاول وارد یک جنگ و جدال دائمی شد، که خیلی زود به یک دعوا ختم شد.

اما به شگفتی آرتیوشکا، او شکست خورد.

یک هفته‌ی تمام، با نگاه‌هایی تیره و خشمگین به پاول زل می‌زد و در تلاش برای انتقام گرفتن از او بود.

اما وقتی دید که پاول کاملاً نسبت به تمام آزارهای او بی‌اعتناست، تصمیم گرفت با او صلح کند.

“ ببین، آبله‌رو، بیا آشتی کنیم!”

او گفت :“ بی‌خیال! خب، تو مرا زدی. فقط به این خاطر که هنوز قوی هستی. اما صبر کن چند وقتی اینجا کار کنی. آن وقت خشک و لاغر می‌شوی، بعد نوبت من است که حسابی تو را بزنم. قبول؟”

دستش را به سمت پاول دراز کرد.

پاول بدون گفتن کلمه‌ای، دستش را در دست او گذاشت.

“ با این حال، باید بدانی که اینجا تو کارگر تازه‌وارد هستی. این را باید بفهمی! از آنجایی که تو تازه‌واردی، باید همه‌ی کارهای کثیف را انجام بدهی. می‌فهمی؟ قبول؟”

پاول به صورت کثیف او نگاه کرد و گفت که قبول دارد.

“ واقعاً؟ ”!آرتیوشکا با تعجب فریاد زد .“ این دیگر نوبر است!”

“ خوبه، همینو دوست دارم! یعنی این:
تو کارگاه را تمیز می‌کنی، سماور را آماده می‌کنی، هیزم می‌شکنی، اجاق را گرم می‌کنی، حیاط را جارو می‌کنی و همه‌ی کارهای دیگر.”

“ و تو چی؟”

“ من؟ عجب آدم خنده‌داری هستی! برای من هم کار زیاد هست! حتی بیشتر از تو.”

با این تقسیم کار ناعادلانه، آرتیوشکا عملاً از هرگونه کار معاف شد.

پنج روز تمام، با لبخندی معصومانه نظاره‌گر این بود که چطور پاول فریب‌خورده، زیر بار وظایفش عرق می‌ریزد.

اما پدربزرگ اوتکین متوجه این موضوع شد.

او آرتیوشکا را صدا زد، با یک قالب کفش به سرش کوبید و گفت که هرچند او یک حقه‌باز زیرک است، اما نه آن‌قدرها که فکر می‌کند.

سپس وظایف آرتیوشکا را تعیین کرد، و بعد رو به پاول کرد، او را احمق خطاب کرد و وظایفش را هم مشخص نمود.

از آن لحظه به بعد، وظایف پاول و آرتیوشکا کاملاً از هم جدا شد.

پاول مسئول انجام تمام کارهای کثیف شد—کارهایی که هیچ ارتباطی با حرفه‌ی کفاشی نداشت.

در مقابل، آرتیوشکا روی یک بشکه می‌نشست و به‌آرامی با رموز این حرفه آشنا می‌شد.

این بلافاصله به او حق داد که با پاول حتی مستبدانه‌تر رفتار کند.

گاهی چنان سر پاول فریاد می‌کشید که انگار یک مقام رسمی است.

پاول مدت‌ها بعد از این، همچنان با خود فکر می‌کرد که پدربزرگ اوتکین چه کاری انجام داده که اوضاع را تغییر دهد.

همه‌چیز دقیقاً همان‌طور بود که آرتیوشکا ترتیب داده بود.

با این حال، پدربزرگ اوتکین می‌گفت که این ترتیب‌بندی ایده‌ی خودش بوده است.

تغییر زندگی آرام و پرتفکر در کلبه‌ی آرفی به این زندگی جدید—زندگی‌ای پر از فحش و آواز، دود تنباکو و بوی چرم—برای پاول سنگین و طاقت‌فرسا بود.

او که به تنها ماندن برای روزهای متوالی یا فقط بودن در کنار آرفی عادت داشت، به‌سختی توانست به حضور دائم چهار کارگر دیگر عادت کند.

این چهار نفر از صبح تا شب با شادی آواز می‌خواندند، درباره‌ی چیزهایی صحبت می‌کردند که پاول هیچ درکی از آن‌ها نداشت، یکدیگر را مسخره می‌کردند، و بی‌هیچ دلیل خاصی، سیل عظیمی از ناسزاهای زشت و خشن را به هم حواله می‌دادند—ناسزاهایی که اگر آرفی می‌شنید، بدون معطلی آن‌ها را راهی پاسگاه پلیس می‌کرد.

پاول با نگاهی تیره و کینه‌آمیز به این افراد نگاه می‌کرد.

او نمی‌توانست آن‌ها را درک کند، و همین باعث می‌شد که کمی از آن‌ها بترسد.

آن‌ها که متوجه رفتار پاول شده بودند، بیشتر به او می‌خندیدند، و گاهی او را چنان تحریک می‌کردند که چشمان سبزش از خشم همچون آتشی جنگجویانه می‌سوخت.

این رفتار، آن‌ها را بیشتر سرگرم می‌کرد و تشویقشان می‌کرد که آزارهایشان را بیشتر کنند.

هر روز، پاول از آن‌ها بیشتر و بیشتر فاصله می‌گرفت.

اغلب، آن‌ها داستان تولد پاول را بازگو می‌کردند، و هر بار آن را به شکل نمایشی تحقیرآمیز روایت می‌کردند.

داستان همیشه با این شروع می‌شد که چگونه یک نوزاد آبله‌رو در کنار یک حصار پیدا شد.

آن‌ها این داستان را از رئیس کارگاه شنیده بودند.

گاهی داستان را چنان با طعنه و جزئیات نیش‌دار روایت می‌کردند که پاول احساس می‌کرد روی تابه‌ای داغ ایستاده است.

جزئیات بی‌پرده و تحقیرآمیز زندگی که آن‌ها با دقت توصیف می‌کردند، او را شوکه می‌کرد.

تا آن لحظه، نه چیزی درباره‌ی این واقعیت‌های تلخ شنیده بود و نه از وجودشان خبر داشت.

اما وقتی صحبت از پدر و مادرش می‌شد، و آن‌ها با لحنی تمسخرآمیز ظاهر و کارشان را توصیف می‌کردند، پاول احساس می‌کرد که از درون تهی شده، سینه‌اش می‌سوخت و گلویش را بغض می‌گرفت.

با هر بار تکرار این روایت تحقیرآمیز، احساسات درونش بیشتر و بیشتر شعله‌ور می‌شد.

صورت آبله‌رویش چنان از خشم سرخ می‌شد که ترسناک به نظر می‌رسید.

وقتی آن‌ها از این سرگرمی خسته می‌شدند، او را به حال خودش می‌گذاشتند و فراموشش می‌کردند.

اما پاول که همیشه در طول این شوخی‌ها سکوت می‌کرد، تمام خشم و کینه را درون خود ذخیره می‌کرد.

او روزبه‌روز کم‌حرف‌تر می‌شد.

آن‌قدر اخم می‌کرد که چین عمیقی و شکسته روی پل بینی‌اش نقش بست.

همین اخم همیشگی، سکوت، سرِ خمیده و نگاه عبوسش، باعث شد که او لقب " پیرمرد کوچک" را بگیرد.

او از این لقب ناراحت نمی‌شد و حتی با میل جواب می‌داد، هرچند که در درون هنوز خودش را فقط یک پسر بچه می‌دانست.

همه او را آدمی ناخوشایند و خودخواه می‌دانستند.

در نهایت، دیگران به او با سوءظن نگاه می‌کردند، گویی که منتظر بودند تا از او کاری ناخوشایند سر بزند...

یک روز نیکاندر گفت که " پیرمرد کوچک" حتماً قبلاً کسی را کشته است و حالا از شدت میل به کشتن دوباره، عذاب می‌کشد.

یا شاید هم دیوانه‌وار عاشق آشپز، سمنونا، شده است.

کولکا شیشکین مخالف بود.

او معتقد بود که غرور در " پیرمرد کوچک" بیش از حد رشد کرده است، و تنها چند کتک حسابی، اگر به‌درستی اجرا شود، می‌تواند او را درمان کند.

آرتیوشکا هم پیشنهاد خودش را داد.

او گفت که بهتر است پاشنه‌های " پیرمرد کوچک" را بِبُرند و داخل زخم‌های باز، موهای زبر بریزند.

آن‌وقت او آن‌قدر شاد خواهد شد که از صبح تا شب خواهد رقصید!

پدربزرگ اوتکین همه‌ی این حرف‌ها را شنید و گفت...

" ای سگ‌ها! این پسر دارد کار می‌کند. بگذارید به حال خودش باشد. اگر مثل شما اهل بازیگوشی نیست، چه اشکالی دارد؟ او پسری جدی است. این اخلاق اوست."

سپس، داستانی درباره‌ی یک فرمانده‌ی هنگ تعریف کرد که او هم شخصیتی " ساکت" داشت و درنهایت با استخوان ماهی در گلویش خفه شد.

تا پایان هفته‌ی اول، همه‌ی کارگران نظر مشخص—و البته ناخوشایندی—درباره‌ی پاول پیدا کردند.

او نمی‌توانست این را حس نکند، اما می‌دانست که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید تا این

دیدگاه را تغییر دهد.

در حقیقت، او فکر می‌کرد که هیچ‌چیز نمی‌تواند این وضعیت را بهتر کند.

هر کاری که از او می‌خواستند، با دقت، میل و در سکوت انجام می‌داد.

بااین‌حال، در معدود دفعاتی که کارگران کارگاه، تنها از روی کنجکاوی، سعی می‌کردند با او مهربان باشند...

او فقط با یکی دو کلمه جواب می‌داد.

این پاسخ‌های کوتاه، کارگران را ناراحت می‌کرد و باعث می‌شد دوباره به تمسخر و آزار او روی بیاورند.

این رفتار، پاول را گیج کرده بود.

درنهایت، او هر حرف مهربانانه‌ای را دامی می‌پنداشت که آن‌ها می‌خواستند او را در آن گیر بیندازند—

تا او را در موقعیتی نامطلوب قرار دهند و به او بخندند.

او ناچار شد که به همه‌چیز با بدبینی و سوءظن بیشتری نگاه کند.

یک ماه به این شکل گذشت.

پاول کم‌کم پذیرفت که او با بقیه متفاوت است، چراکه همه با او به شکلی متفاوت رفتار می‌کردند.

اما سرانجام، سوءظن‌هایش کم‌رنگ شدند.

کارگران هم به این چهره‌ی ساکت و کم‌حرف عادت کردند.

همه‌ی اختلافات سطحی از بین رفت، اما بدون آنکه وضعیت واقعاً بهتر شود.

پاول کار می‌کرد و ساکت بود.

او را کتک می‌زدند، هل می‌دادند، لگد می‌کردند، و با مشت به سرش می‌کوبیدند.
او به این نشانه‌های " توجه" عادت کرده بود.
حتی نمی‌توانست تصور کند که چیزی بهتر از این انتظارش را بکشد.

روزهای یکشنبه، او به پیاده‌روی می‌رفت.
یک تکه نان سیاه را در پیراهنش پنهان می‌کرد و پس از سه بار گشتن در شهر، دیگر هیچ‌چیز برایش جالب نبود.

از آن پس، پیاده‌روی‌هایش را به باغ متروکه‌ی توپورکوف محدود کرد.

پشت حمام آن باغ، یک خندق فوق‌العاده بود.
کف آن با علف‌های هرز انبوه و وحشی پوشیده شده بود.
پاول به آنجا می‌رفت، دراز می‌کشید و...
ساعت‌ها به آسمان خیره می‌شد.

باد میان علف‌های باباآدم خش‌خش می‌کرد.
زنبورها دور بوته‌های انگورفرنگی وحشی وزوز می‌کردند.
حشرات کوچک قرمزی با الگوهای سیاه بر پشتشان، آرام در میان علف‌ها می‌خزیدند.

اینجا بود که پاول آموخت که فکر کند.

کارگاه تقریباً هیچ معنایی برایش نداشت.
گویی معمایی بی‌معنا بود که هیچ علاقه‌ای به حل کردن آن نداشت.

اما اینجا، در این خندق، زندگی در کارگاه در ذهنش مانند یک پرده‌ی نمایشی به‌آرامی گشوده می‌شد—
تمام آن، از صبح دوشنبه تا غروب شنبه.

یک روز، هنگام مرور این تصاویر، سوالی ذهنش را درگیر کرد:

" چرا همه‌ی این‌ها لازم است؟"

چرا ما برای دیگران چکمه می‌سازیم اما خودمان پابرهنه‌ایم؟

چرا مثل پدربزرگ اوتکین مشروب می‌خوریم؟

چرا مثل کولکا قمار می‌کنیم؟

چرا " با دخترها سر و کار داریم" و بعد، با طعنه‌ی تلخی شکایت می‌کنیم؟

درست مثل نیکاندر، که هر دوشنبه از ماجراهای عجیبش با " او" ، از دعواها، از فرار کردن از " او" یا از پلیس، حرف می‌زند...

چرا کار می‌کنیم و دستمزدمان را خرج مشروب می‌کنیم، بعد هم به این عادت خودمان می‌خندیم، درست مثل رئیس کارگاه؟

چرا—چرا؟

پاول فکر کرد که اگر آرفی حالش خوب بود، می‌توانست همه‌ی این‌ها را برایش توضیح دهد. اما آرفی هنوز در بیمارستان بود.

پاول دو بار به بیمارستان سر زده بود.

بار اول، اصلاً اجازه‌ی ورود پیدا نکرد.

بار دوم، آن‌ها...

بار دوم، به او گفتند که آرفی دیگر هرگز خوب نخواهد شد و واقعاً نیازی نیست—بلکه حتی برایش مضر است—که دوباره به دیدنش بیاید.

این خبر، او را عمیقاً متعجب کرد.

او مدتی به دکتر خیره ماند، اما نتوانست خود را وادار کند که سوالی را که در ذهن داشت، بپرسد.

سپس رویش را برگرداند و افسرده از بیمارستان بیرون رفت.

او تصمیم گرفت که به دیدن میخایلو نرود،

چراکه درست حدس می‌زد که چیزی جز ناراحتی در انتظارش نخواهد بود.

روزها به شکلی یکنواخت می‌گذشتند—

نه باعث پشیمانی‌اش می‌شدند، نه در او میلی برای تغییر ایجاد می‌کردند.

آن‌ها تنها ذهنش را با افکاری کسل‌کننده و خاکستری پر می‌کردند.

به‌مرور، این روزها حالت غیرواقعی پیدا کردند، انگار که دیگر ارتباطی با زندگی حقیقی ندارند.

زندگی همان‌طور که هست ادامه دارد، و مردم همان‌طور که هستند زندگی می‌کنند.

ظاهراً دنیا باید همین‌طور باشد. پس حتماً این خوب است.

گاهی می‌شنید که دیگران می‌گفتند:

“ لعنت به این زندگی! ” یا “ زندگی سگی !”

اما این حرف‌ها تأثیر چندانی بر او نداشت.

اولاً، او این جملات را بیشتر در روزهای بعد از شب‌های مستی—معمولاً دوشنبه‌ها—می‌شنید.

ثانیاً، به نظر او “ زندگی سگی” چیز بدی نبود.

سگ‌ها مجبور به انجام کاری نیستند.

آن‌ها آزاد و خوشحال‌اند، و مردم اغلب به آن‌ها محبت، دوستی و نوازش می‌کنند.

در ابتدا، او سعی کرد که کارگران و رئیس کارگاه را درک کند—
رفتارشان، نیت‌هایشان...
اما نگاه آن‌ها به او کاملاً...

نگاه تحقیرآمیز دیگران به او، علاقه‌اش را به درک آن‌ها به‌کلی از بین برد.

“ او رسمی، گوشه‌گیر و مکانیکی شد .”

او برای خود حرکات خاصی تعیین کرد، الگوی مشخصی برای زندگی روزمره‌اش ساخت، تا بتواند روز کاری خود را بدون دردسر سپری کند.

به یک ماشین کوچک شبیه شد، ماشینی که یک‌بار کوک شده و تا زمانی که زنگ بزند یا بشکند، به کار خود ادامه می‌دهد.

دیگران فکر می‌کردند که او یک احمق است—و تا حدی، حق داشتند.
در حرکات کند و بی‌روحش، پاسخ‌های یک‌کلمه‌ای‌اش، و ناتوانی‌اش از هیجان‌زده شدن و علاقه نشان دادن به چیزهایی که دیگران را سرگرم می‌کرد، چیزی از بلاهت دیده می‌شد.

روزهای یکشنبه، وقتی در خندق باغ دراز می‌کشید، غرق در خیالات می‌شد:
چرا خورشید، که در پهنه‌ی آبی آسمان پرسه می‌زند، از این گشت بی‌پایان خسته نمی‌شود؟
چرا از مسیرش خارج نمی‌شود، مثل پلیسی که همیشه در یک نقطه می‌چرخد؟

گاهی فکر می‌کرد:
“ اگر دست خودش بود، خورشید را به رنگ دیگری درمی‌آورد، یا آن را همزمان با ماه در آسمان قرار می‌داد—این جالب می‌شد !”

دو سال گذشت.

او لاغرتر و خشکیده‌تر شد.

جای آبله‌هایش برجسته‌تر به نظر می‌رسیدند.

در این مدت:

آرتیوشکا از شاگردی خارج شد و کارآموز شد.

او جای نیکاندر مو قرمز را گرفت، که به خاطر یک ماجرای جزئی، سه ماه را در زندان گذراند.

کولکا قصد ازدواج داشت و به فکر باز کردن کارگاه خودش بود.

پدربزرگ اوتکین بیشتر مشروب می‌نوشید و از آسم و لرزش دست‌هایش که مانع کارش می‌شد، شکایت می‌کرد.

رئیس کارگاه، که متوجه ناتوانی اوتکین در اداره‌ی کارگاه شده بود، دیگر کمتر به میخانه می‌رفت و بیشتر در خانه می‌نوشید.

پاول کم‌کم با رموز هنر کفاشی آشنا شد.

تحت نظارت مستبدانه‌ی آرتیوشکا، یاد گرفت که:

زیره‌ی کفش را بدوزد.

تکه‌های چرم را به پاشنه‌ی کفش‌ها متصل کند.

برخلاف انتظار همه، حتی خود رئیس، او کارگری باهوش و مفید از آب درآمد.

این باعث شد که در کارگاه جایگاهی برای خودش پیدا کند.

چندی بعد، شیشکین از کارگاه رفت.

حقوق آرتیوشکا افزایش یافت، پاول جای او را گرفت و یک شاگرد جدید به کارگاه اضافه

شد.

پاول حالا ماهانه سه روبل حقوق می‌گرفت.

او در سکوت، به صدای آوازهای بی‌پایان آرتیوشکای شاد و غرغرهای پیرانه‌ی اوتکین، چرم را می‌دوخت.

چون کار چندان زیاد نبود، رئیس کارگر جدیدی استخدام نکرد.

وقتی کارها روی هم تلنبار می‌شد، خودش دست‌به‌کار می‌شد—و این باعث می‌شد که با لذت بیشتری بنوشد.

او اغلب، درحالی‌که نخ آغشته به موم را از میان چرم می‌کشید، با شور می‌گفت:

" چه زندگی‌ای !"

" کار می‌کنی و می‌نوشی، و فکر می‌کنی که این یعنی زندگی" .

" یک شوخی بزرگ است، بچه‌ها" .

" خب، وقت شام نیست؟ "

میشکا! به سمنونا بگو که سفره را پهن کند، و تو هم بدو برو میخانه.

بیا—این را بگیر! نصف بطری بیاور!

کافی است، پدربزرگ؟"

اوتکین با رضایت سبیل خاکستری‌اش را تکان داد، رئیس لبخند زد، و میشکا، پسربچه‌ی ده ساله‌ی ناقلا با موهای فرفری سیاه و چشمانی سریع و زیرک، با خوشحالی برای گرفتن آن نصف بطری دوید.

در راه، بالا و پایین پرید و برای هرکسی که می‌دید، شکلک درآورد.

پس از ده سال زندگی در چنین شرایطی، پاول به مردی تنومند و قابل توجه تبدیل شد.

قدبلند، کمی خمیده، و بسیار عضلانی.

آستین‌های بالا زده‌ی او، دست‌های قهوه‌ای‌رنگش را که از رگ‌های برجسته‌ی آبی پوشیده بود، نمایان می‌کردند.

وقتی روی کفاشی خم می‌شد، گردن قوی و انعطاف‌پذیرش، که پوشیده از کرک‌های نرم بود، زیر موهای شاه‌بلوطی‌اش به چشم می‌آمد.

ریش ضخیمی تازه از پوست آبله‌رویش جوانه زده بود، و سبیل باریکی روی لب بالایی‌اش ظاهر شده بود.

اما با گذر زمان، نه اجتماعی‌تر شد و نه سرزنده‌تر.

همچنان با سوءظن و بدبینی از زیر ابروهای همیشه درهم‌گره‌خورده‌اش به اطراف نگاه می‌کرد.

در کارگاه، همچنان با لقب " پیرمرد کوچک" شناخته می‌شد و شهرتی خاص پیدا کرده بود...

او آن‌قدر " احمق" محسوب می‌شد که نه نوشیدن وسوسه‌اش می‌کرد، نه رفتن به مکان‌های پرهیاهو و نه هیچ‌کدام از سرگرمی‌های دیگر.

کارگران به او عادت کرده بودند و دیگر او را مسخره نمی‌کردند.

بخشی از این رفتارشان به دلیل ترس از قدرت بدنی‌اش بود، اما بیشتر به این دلیل که می‌گفتند: " هیچ چیز از این پوست کلفتش رد نمی‌شود. "

هیچ‌کس نمی‌دانست که او برای چه زندگی می‌کند، چون هیچ‌کدام از کارهایی که بقیه انجام می‌دادند، برایش جذاب نبود.

خودش هم دقیقاً نمی‌دانست.

او به نظر کند و بی‌روح می‌رسید، متین، بدون توانایی برای خندیدن یا گریستن.

رئیس کارگاه، که حالا کاملاً موهایش خاکستری شده و بر اثر گذر عمر شل و افتاده بود، یک‌بار درباره‌ی پاول گفت:

" این پسر قبلاً مرده است و فقط وقتی زنده خواهد شد که فرشتگان پایان دنیا را اعلام کنند.

آن‌وقت، چه بخواهد چه نخواهد، مجبور می‌شود که استخوان‌هایش را تکان بدهد.

اما تا آن زمان، همین‌جا، بی‌حرکت در کارگاه خواهد نشست، مگر اینکه کارگاه خراب شود و او مجبور شود از آن بیرون بیاید. "

واضح بود که پاول می‌خواست پاسخی بدهد.

اما به یک لبخند کمرنگ به سمت رئیس بسنده کرد.

" برای این لطف، فروتنانه از شما سپاسگزارم "!

میرون، رئیس کارگاه، از پاول به‌عنوان یک کارگر، کاملاً راضی بود.

احتمالاً حتی او را دوست داشت.

وقتی مست بود، این را اعتراف می‌کرد.

و حتی در حالت عادی، به او بیش از بقیه توجه نشان می‌داد.

در کارگاه فقط دو نفر دیگر باقی مانده بودند:

میشکا، یک شیاد و دزد نوزده‌ساله، و " غاز" ، مردی تک‌چشم و چهل‌ساله با گردنی فوق‌العاده بلند.

غاز همیشه می‌گفت که گردنش به این دلیل بلند شده که در کودکی صدای تنور شگفت‌انگیزی داشته و در یک گروه کُر خوانندگی می‌کرده است.

حالا، دیگر هیچ صدایی نداشت، مگر اینکه جیغ‌های سنگینی که با آن‌ها افکار و احساساتش را بیان می‌کرد، واقعاً " صدا" محسوب می‌شدند.

آرتیوشکا مدت‌ها بود که کفاشی را کنار گذاشته بود.

در ابتدا، به خرید و فروش جزئی مشغول شد.

بعد، در یک میخانه به‌عنوان پیش‌خدمت کار کرد.

بعدتر، به کارگاه میرون برگشت، یک جفت چکمه‌ی نو دزدید و ناپدید شد.

این‌بار، شهر را ترک کرد.

پیرمرد اوتکین هم دیگر نبود—به یک " مرخصی نامحدود" رفته بود.

یک روز، درحالی‌که مشغول دوختن بود، آهی عمیق کشید.

البته، روزهای قبل هم نفس‌هایش سنگین‌تر از همیشه شده بود، اما کسی توجهی نکرد، چون فکر می‌کردند که مثل همیشه دچار خماری است.

اما آن روز، آه کشید و آه کشید، و سرانجام، چکشش را کنار گذاشت، به سقف خیره شد و بی‌آنکه خطاب به کسی باشد، پرسید:

" کشیش را صدا کنم یا نه؟"

باز هم کسی توجهی نکرد، چون این حرفش چیز تازه‌ای نبود.

قبلاً هم، یک‌بار دیگر، اوتکین ظاهراً فکر کرده بود که یک کشیش کافی نیست، و اصرار داشت که با یک کالسکه‌ی دربسته او را پیش اسقف ببرند...

این بار، بعد از شام، آن‌قدر طول کشید تا از بسترش پشت اجاق بیرون بیاید که دیگران رفتند تا بیدارش کنند.

اما او را مرده یافتند.

این اتفاق تأثیر عمیقی بر پاول گذاشت.

برای مدتی طولانی، با چشمانی پر از پرسش به همه خیره می‌شد، اما ظاهراً نمی‌توانست آنچه را که ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان بیاورد.

پس، در سکوت باقی ماند.

پس از دفن اوتکین، پاول شروع به رفتن بر سر مزار او کرد.

گور او در گوشه‌ای تاریک و عمیق از گورستان بود، جایی که بوته‌های انبوه انگور فرنگی وحشی و درختان آقطی، تابش آفتاب را از آنجا دور نگه می‌داشتند.

آنجا، روی زمین می‌نشست و از میان شکافی در دیوار سنگی، به دوردست‌ها خیره می‌شد.

او کلبه، رودخانه، دشت و جنگل را می‌دید.

به کودکی خود فکر می‌کرد.

و به دوست خاموشش، آرفی، که پس از دو سال در بیمارستان، آرام و بی‌صدا از بین رفته بود.

مرگ آرفی تأثیر خاصی بر پاول نگذاشت—حداقل، هیچ نشانه‌ی آشکاری از غم در او دیده نمی‌شد.

پیاده‌روی‌های یکشنبه‌ی او اکنون گسترده‌تر شده بود.

دیگر به خندق باغ نمی‌رفت.

علاوه بر گورستان، به کوه‌هایی در آن سوی شهر هم سر می‌زد.

از آنجا، کل شهر زیر پایش بود، گویی در کف دستش قرار داشت.

مدت‌ها به آن نگاه می‌کرد.

همهمه‌ی کسل‌کننده‌ی توده‌ی بی‌حرکت ساختمان‌ها به گوشش می‌رسید.

او آدم‌های کوچکی را که همچون نقطه‌های سیاه در خیابان‌ها در حرکت بودند، تماشا می‌کرد.

گاهی هم به جنگل می‌رفت.

در جستجوی...

پاول در جستجوی یک گوشه‌ی دنج، ساعت‌ها در جنگل دراز می‌کشید، به خش‌خش نرم درختان گوش می‌داد.

گاهی به روستاهای اطراف می‌رفت و در خیابان‌ها پرسه می‌زد،

به همه‌چیز با دقت و کنجکاوی نگاه می‌کرد.

گاهی در یک میخانه می‌نشست، یک یا دو ساعت را با یک بطری آبجو یا شراب می‌گذراند، و به گفت‌وگوهای مردان گوش می‌داد.

اغلب، مست‌ها به سمتش می‌آمدند، اما چهره‌ی عبوس و خاموشش تأثیری روی آن‌هایی که کمی کمتر مست بودند، می‌گذاشت.

آن‌ها معمولاً به مست‌ها هشدار می‌دادند:

“ هی! دست از سر این مرد بردار! این یه مرد شهریه! گورتو گم کن!”

بعد، با نگاهی سوءظن‌آمیز و تهاجمی به پاول زل می‌زدند.

او در سکوت صورتحسابش را پرداخت می‌کرد و از میخانه بیرون می‌رفت.

یک‌بار، هنگام خروج از یک میخانه، صدای زمزمه‌ای هشداردهنده به گوشش رسید:

“ پلیسه!”

دیگر به آن روستا نرفت.

قدبلند و قوی، با چهره‌ای جدی، در یک پالتوی سنتی روسی، شلوار گشاد، پیراهنی که با کمربند ابریشمی پرزدار بسته شده بود، کلاهی بر سر و چکمه‌های بلندی که خودش ساخته بود— دیگر به سختی می‌شد تشخیص داد که او به چه طبقه‌ای از جامعه تعلق دارد.

همین بود که رئیس کارگاه گفت، زمانی که اتفاق افتاد که “ او را بالا کشید و محکم به زمین کوبید. “

“ هی، تو، پرنده‌ی زندان! “

میرون یک روز صبح به سنکا، که تازه وارد کارگاه شده بود، گفت:

“ امروز سماور را تمیز کن. از صورت خودت هم کثیف‌تره! و”

“ و تو، پاول، سعی کن امروز چکمه‌های ستوان را تمام کنی، شنیدی؟”

“ باشه. “ پاول درحالی‌که داشت پاشنه‌ی کفش را تنظیم می‌کرد، گفت، اما حتی سرش را بلند نکرد تا به رئیس نگاه کند.

در گوشه‌ای، " غاز" که حالا عینک به چشم داشت، روی یک چرخ‌خیاطی مخصوص رویه‌ی چکمه‌ها را می‌دوخت، و صدای تیز و خشنی در فضای کارگاه طنین می‌انداخت.

خورشید اردیبهشتی از پنجره‌ی باز به داخل کارگاه می‌تابید، که پر از دوده، ابرهای دود و بوی چرم بود.

از خیابان، صدای قدم‌ها و غرش کالسکه‌ها به گوش می‌رسید.

میرون از پنجره به بیرون نگاه کرد، جایی که انواع پاهای رهگذران از جلوی آن عبور می‌کردند.

او تکه‌ای چرم را برداشت، بررسی کرد، پلک زد و با صدای عمیق و پیرانه‌اش گفت:

" مستأجرهای جالبی آمده‌اند که با ما زندگی کنند. دو نفر. دخترهای شادی هستند.

حواستون باشه، بچه‌ها! "

هیچ‌کس به این اعلامیه‌ی رئیس واکنشی نشان نداد.

او بی‌تفاوت ادامه داد، بعد از مکثی کوتاه:

" حالا، تو پاول، باید باهاشون آشنا بشی. شاید دست‌کم یاد بگیری چطور حرف بزنی.

چون تو عین یه راهب شده‌ای. یا نکنه برنامه‌ای برای رفتن به بهشت داری؟

خودتو زیاد با کار خسته نکن، پسرم! اون بالا کفاش‌ها رو راه نمی‌دن. نیازی بهشون ندارن، چون اونجا همه پابرهنه هستن.

هواش خیلی بهشتیه، بله، بله! "

" بستنی خوشمزه! "

صدایی بلند و زیر در خیابان فریاد زد.

“ پس برو جلو، پاول! یک رابطه‌ی ظریف با مستأجرهای جدید شروع کن! هان؟

اونا تو رو داغ می‌کنن، آب می‌کنن، و از نو شکل می‌دن، یه آدم جدید می‌سازن! “

سلیمان می‌گه: “ نیرویت را به زنان مسپار، و راهت را به نابودکنندگان پادشاهان مگذار. “ اما اون نوشته‌ها برای ما نیست.

این زن‌ها چیزای شادی هستن، بله آقا!

به زن‌ها آزادی بدهی، دنیا را زیر و رو می‌کنن. وای، چه بساطی راه می‌اندازن!

اول از همه، زن‌های متأهل شوهرهاشون رو ترک می‌کنن.

و دخترها؟ اون‌ها هم مردها رو یه‌دو-سه، مستقیم تا محراب کلیسا می‌برن!

چه هرج‌ومرجی بشه! “

آن روز، میرون در اوج خودش بود.

بی‌وقفه، داستانی را می‌بافت که غازِ دین‌دار آن را “ خیالبافی” توصیف می‌کرد.

غاز کارش را روی چرخ‌خیاطی تمام کرد و با تأمل به رویه‌ی چکمه نگاه کرد، درحالی‌که تلاش می‌کرد دعای “ ای پدر آسمانی” را با صدایی نازک اجرا کند.

اما به‌جای آن، صدایی شبیه به هیس‌هیس مار بیرون آمد!

غاز، گردن درازش را مالید، با شدت سرفه کرد، به یک طرف تف انداخت، سپس به طرف دیگر.

میرون ناگهان متوجه‌ی پاول شد:

“ چرا این‌قدر سرخ شدی، پاول؟

پیشونیت حسابی عرق کرده! “

پاول با صدایی گرفته و بی‌روح جواب داد، درحالی‌که عرق را از صورتش پاک می‌کرد:

“ نمی‌دونم! “

پاول با صدایی گرفته و بی‌روح جواب داد، درحالی‌که با دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و چهره سیاهش را می‌مالید.

“ حالا خودتو با خاکستر سیاه نکن، فایده‌ای نداره! “

رئیس با لحنی محکم گفت:

“ چشمهات تار شده. حالت خوب نیست؟”

“ بله... خوب نیستم... نمی‌تونم... “

“ خب، پس چرا هنوز نشستی؟”

رئیس پرسید:

“ کارت رو ول کن. یکی دیگه می‌تونه این چکمه‌ها رو بدوزه.

برو و دراز بکش. استراحت کن. “

پاول بلند شد، و درحالی‌که تلوتلو می‌خورد، به سمت در رفت.

“ میرم توی انبار، که اگه چیزی شد...”

اما حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و بیرون رفت.

وقتی از حیاط رد شد، پاهایش سست شده بود.

سرش سنگین بود، می‌چرخید؛ دایره‌های قرمز و سبز جلوی چشمانش شناور بودند.

هوای انبار مرطوب و سنگین بود.

انگار که با بخاری غلیظ اشباع شده باشد.

پاول دکمه‌ی یقه‌ی پیراهنش را باز کرد، پیش‌بند سنگینی را که از کیسه‌های کهنه‌ی آرد دوخته شده بود، از تنش درآورد.

سپس روی کیسه‌ای پر از یونجه که روی تخته‌های مرطوب گذاشته شده بود، دراز کشید.

بازوهایش را زیر گردنش گذاشت.

در انبار تاریک بود.

نور خورشید از شکاف‌های در نفوذ می‌کرد، تاریکی را به نوارهای نازک و درخشان تقسیم می‌کرد که ظاهر می‌شدند و ناپدید می‌شدند.

صدای قدم‌هایی را از بالای سرش شنید.

سرش به طرز عجیبی وزوز می‌کرد.

ضربانی که در شقیقه‌هایش حس می‌کرد، او را به حالتی مست‌گونه فرو برد.

خون در رگ‌هایش تند و پرقدرت می‌جوشید.

نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

بوی خون مرطوب و داغ به مشامش می‌رسید.

لکه‌های قرمز و سبز جلوی چشمانش می‌جهیدند—

گاهی کوچک و درخشان، مثل چشمان یک گربه،

گاهی بزرگ و تیره، مثل تکه‌های چرم مراکشی که از جایی بالاتر سقوط می‌کردند،

در میان هوا می‌چرخیدند، سبک و آرام، مانند برگ‌های خشک پاییزی.

پاول با چشمانی کاملاً باز، بی‌حرکت دراز کشیده بود.

سعی می‌کرد تکان نخورد، زیرا احساس می‌کرد که اگر حرکت کند، به درون یک پرتگاه عمیق سقوط خواهد کرد و در بخار داغ و خفه‌کننده‌ای شناور خواهد شد.

همه‌چیز در اطرافش می‌چرخید، می‌لرزید.

در گوش‌هایش صدایی یکنواخت و بلند زنگ می‌زد.

چند دقیقه‌ی عجیب و کند گذشت.

سپس ناگهان، نور خورشید از درِ باز شده به درون تابید.

صدای آشنای سنکا به گوشش رسید:

“ می‌آیی شام بخوری، پاول؟”

“ نمی‌خواهم شام بخورم. “

پاول پاسخ داد.

عجیب بود که وقت شام بود.

حتی صدای خودش هم عجیب به نظر می‌رسید.

چطور ممکن بود این‌قدر یکنواخت، ثابت، و مثل همیشه باشد؟

به نظرش می‌رسید که مدت‌ها از زمانی که از کارگاه بیرون آمده بود، گذشته است.

دوباره انبار در تاریکی فرو رفت.

نور، به‌سرعت از آن بیرون پرید.

دوباره دقیقه‌ها به کندی و سنگینی گذشتند.

گوش‌هایش پر از صدایی ناخوشایند شده بود.

پاول حس می‌کرد که چیزی مرطوب و داغ...

چیزی مرطوب و داغ داشت او را درون خود می‌کشید.

پاول در حالتی از گیجی فرو رفت، درحالی‌که احساس تشنگی شدیدی می‌کرد و برای هوا تقلا می‌کرد...

“ یه احمق اینجا افتاده. “

“ احتمالاً همون کفاشه که توی زیرزمینه. مسته. “

“ خب، ولش کن. “

پاول چشمانش را باز کرد و به سختی سرش را به سمت در برگرداند.

حالا انبار روشن شده بود.

دو زن در چارچوب در ایستاده بودند.

یکی درِ ورودی انبار را بالا می‌برد، درحالی‌که دیگری در کنار او ایستاده بود، یک کوزه‌ی شیر در یک دست و یک بسته در دست دیگر.

چشمان آبی و درشتش به گوشه‌ای که پاول افتاده بود، خیره شد، درحالی‌که با دوستش با صدایی صاف، غنی و خش‌دار گفت:

“ زود باش، کاترینا!”

“ عجله نکن! خودت امتحان کن ببین می‌تونی بلندش کنی!”

کاترینا با صدایی گرفته و خشن جواب داد، درحالی‌که در مرطوب و سنگین را هل می‌داد.

“ ببین چطور این کفاش داره زل می‌زنه بهم! وای! “

اولی ادامه داد.

“ انگار می‌خواد منو قورت بده. “

“ با شیر خیسش کن! “

“ نمی‌تونم شیر رو هدر بدم. “

پاول با چشمانی براق و تب‌دار به آن‌ها خیره شد.

به نظرش می‌رسید که آن دو در میان مهی دور از او شناورند، آن‌قدر دور که وقتی با صدایی خش‌دار زمزمه کرد،

“ یه چیزی بدین بخورم... “

حتی انتظار نداشت که آن‌ها صدایش را بشنوند...

اما آن‌ها شنیدند.

دختری که چشمان آبی و کوزه‌ی شیر داشت، بسته‌ی خود را روی زمین انداخت و به سمت گوشه‌ای که پاول افتاده بود، رفت.

با یک دست دامنش را بالا گرفته بود، تا راحت‌تر راه برود.

دوستش، که نیمه‌ی راهِ پله‌های انبار ایستاده بود، با کنجکاوی او را نگاه می‌کرد.

“ خماری چیز کمی نیست، کاتیا. یه مشت برف بنداز برام. دلم نمی‌خواد شیر رو واسه‌ی این هدر بدم. “

پاول این را شنید و دوباره با صدایی خش‌دار گفت:

“ زود باش... یه چیزی... بنوشم... “

سپس چشمان آبی بالای سرش را دید، که خیره در چهره‌اش نگاه می‌کرد.

“ کاتیا، چقدر آبله‌روئه! اووووه! ولی مست نیست! بوی مشروب نمی‌ده.

کاتیا، این مرد مریضه، به خدا مریضه!

داغه و نفس می‌کشه مثل یه لوکوموتیو بخار!

آه، اون لعنتی‌های اون بالا!

یه مرد بیمار رو کشوندن اینجا توی انبار، این خوک‌ها!

بخور، بیا، بخور!

چقدر اینجا افتادی؟ هان؟

خانواده نداری؟

چرا نبردنت بیمارستان؟”

او کنار پاول چمباتمه زد و کوزه را به لب‌هایش نزدیک کرد.

پاول با دستان لرزانش محکم آن را گرفت و با ولع شیر را بلعید.

او را زیر رگباری از سوالات گرفت، انگار که فراموش کرده باشد پاول نمی‌تواند هم‌زمان هم بنوشد و هم پاسخ دهد.

سرانجام، پاول با صدای ضعیفی گفت:

“ ممنون! “

کوزه را کنار زد و سرش را دوباره روی کیسه انداخت.

“ کی تو رو کشید اینجا توی این جای سرد؟

اون بود؟...”

“ رئیس بود؟

واضحه که یه سگ بی‌رحمه! “

او با خشم گفت و دستش را روی پیشانی پاول گذاشت.

“ خودم... خودم اومدم اینجا... “

پاول با صدایی ضعیف گفت، درحالی‌که چشمانش را از او برنمی‌داشت.

“ باهوش! خیلی زرنگی!

مدت زیادیه که این‌جوری هستی؟”

“ فقط از امروز... “

“ ممم!

احتمالاً یه هفته باهاش جنگیدی و آخرش تو رو انداخت زمین.

اوه، اوه، اوه!

حالا باید چیکار کنیم؟ کاترینا! باهاش چیکار کنیم؟"

" فکر می‌کنی چیکار کنیم؟

بذاریمش روی یخ؟

یا شاید دلت می‌خواد ببریش خونه‌ی خودت؟

اگه مرد چی؟

احمق! راهتو بگیر و برو! "

پاول با سختی سرش را برگرداند و به زن دیگر که هنوز روی پله‌های انبار ایستاده بود، نگاه کرد.

نگاهش سرد و کنجکاو بود.

حرف‌های طعنه‌آمیزش حال پاول را بدتر کرد.

او با آهی سنگین، نگاهش را دوباره به زنی که کنارش بود، دوخت.

او جواب دوستش را نداد.

اخم کرد، اما بعد چهره‌اش روشن شد.

" تو همین‌جا بمون! "

او با قاطعیت گفت، درحالی‌که درست مقابل صورت پاول خم شد.

" همین‌جا دراز بکش. زود برمی‌گردم با سرکه و وُدکا با فلفل.

شنیدی؟"

سپس به‌سرعت بلند شد و ناپدید شد.

هر دو زن رفتند، در را باز گذاشتند.

صدای جر و بحث شدیدشان به گوش پاول رسید...

او شاید فکر می‌کرد که تمام این اتفاقات فقط هذیان بوده است.

اما طعم نرم شیر هنوز در دهانش بود.

روی پیراهنش هنوز رد شیر ریخته‌شده را احساس می‌کرد.

و روی صورتش هنوز حس دست نرمی را داشت که با ملایمت گونه‌ها و پیشانی‌اش را نوازش کرده بود.

او منتظر بازگشتش بود.

یک کنجکاوی عجیب در وجودش شعله‌ور شده بود که تمام احساس بیماری را کنار زده بود.

شدیداً می‌خواست بداند که بعد از این چه خواهد شد.

هرگز پیش از این چنین اشتیاقی برای فهمیدن آینده نداشت.

او به پهلو چرخید، پشتش را به در کرد، و با چشمان بیمار و تب‌دارش به حیاط خیره شد.

خیلی زود، او برگشت.

در یک دست بطری‌ای داشت که دهانه‌اش را با یک لیوان پوشانده بود، و در دست دیگر، یک دستمال مرطوب.

“ بیا، حالا بنوش. ”

او گفت، اما وقتی پاول دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد،

او مایع را مستقیم در دهان بازش ریخت.

مایع، تمام دهان و گلویش را به آتش کشید و او را به سرفه انداخت.

“ خوب جواب می‌ده! “

او با پیروزی گفت، و فوراً دستمال سرد و خیس از سرکه را روی پیشانی پاول گذاشت.

پاول، مطیع و ساکت، گذاشت که او هرچه می‌خواهد انجام دهد، درحالی‌که تمام مدت به او خیره شده بود.

“ خب، حالا می‌تونیم صحبت کنیم.

رئیس تو یه خسیس واقعیه.

لعنت بهش!

“ من خودم فردا تو رو می‌برم بیمارستان.

حالت خیلی بده، مگه نه؟

خب، باید صبر کنی—به زودی یکم بهتر می‌شی.

سخته که حرف بزنی، درسته؟”

“ نه. مشکلی نیست. می‌تونم حرف بزنم “

“ نه، نه. تو ساکت باش.

دکترا همیشه به مریضا می‌گن که حرف نزنن.

تو فقط آروم دراز بکش. استراحت کن. “

ظاهراً چیزی برای گفتن پیدا نکرد، پس با حالتی که انگار دلش گرفته باشد، اطراف را نگاه کرد.

پاول همچنان به او زل زده بود و با خود فکر می‌کرد:

چرا داره این کارها رو برای من انجام می‌ده؟

من که براش یه غریبه‌ام.

باید همون مستأجری باشه که رئیس درباره‌ش حرف می‌زد.

چی صداش کرد؟

او باید می‌فهمید.

با صدایی ضعیف و بریده بریده زمزمه کرد:

“ اسمت... چیه؟”

“ من؟ ناتالیا کریوتسووا. چرا؟”

“ همین‌جوری. “

“ اوه! “

او نامشخص پاسخ داد و بعد، نگاهی از سر تا پای پاول انداخت و زیر لب آهنگی ملایم را زمزمه کرد.

ناگهان، آوازش را قطع کرد و پرسید:

“ و تو؟”

“ پاول. “

“ چند سالته؟”

“ بیست. “

“ یعنی به‌زودی میری سربازی! “

او نتیجه‌گیری کرد و دوباره ساکت شد.

پس از مکثی کوتاه، دوباره پرسید:

“ هیچ فامیلی نداری؟”

“ نه. من یه سرراهی‌ام. “

پاول آرام گفت.

دوباره، سرش به شدت شروع به درد کرد.

تشنگی بازگشت.

“ اووووه! “

او به پاول نزدیک‌تر شد.

چشمان آبی‌اش با تعجب او را بررسی کرد، انگار که نمی‌توانست بفهمد چطور چنین مرد قوی و تنومندی می‌تواند سرراهی باشد.

“ یه جرعه دیگه! “

“ اینجا، اینجا، الان! “

او با عجله پاسخ داد.

لیوان را با شیر پر کرد، سریع دستش را زیر سر پاول گذاشت، او را کمی بلند کرد و نجوا کرد:

“ سلامتی! مسیح با تو باشه! “

پاول نوشید.

بین جرعه‌ها، به چهره‌ی او نگاه می‌کرد که قبلاً تقریباً بی‌خیال بود، اما حالا متفکر و غمگین شده بود.

این حالت برای پاول آشناتر و قابل‌درک‌تر بود.

او را تشویق کرد که با او صحبت کند.

به محض اینکه شیر را تمام کرد، ناگهان و با صدایی بلند گفت:

" بگو ببینم، چرا داری این کارو می‌کنی؟"

" چی کار می‌کنم؟"

او با حالتی گیج پرسید و با تعجب به پاول خیره شد.

" چرا... برای من... همه‌ی این‌ها.

به من شیر دادی... از من مراقبت کردی... و همه‌چیز.

چرا؟"

پاول این را ناگهانی بر زبان آورد و بعد از دیدن اینکه او کمی عقب کشید، انگار که از این سؤال آزرده شده بود، ترسید.

" نمی‌دونم چرا. همین‌جوری! "

" تو یه انسان هستی، مگه نه؟ یا نیستی؟

راستش، تو خیلی آدم عجیبی هستی! "

او شانه‌هایش را بالا انداخت.

پاول با حالتی نامشخص سرش را تکان داد.

به سمت دیوار برگشت و ساکت شد.

افکار عجیبی در سر بیمار و تب‌دارش پرسه می‌زدند.

برای اولین بار در زندگی‌اش، کسی با او مهربان شده بود.

و آن کی بود؟ یکی از همان زن‌هایی که همیشه از آن‌ها بدش می‌آمد و می‌ترسید،

به یاد آورد که آرفی درباره‌ی آن‌ها چه نظری داشت.

یکی از همان زن‌هایی که در کارگاه درباره‌شان صحبت می‌کردند.

مدتی بود که پاول در ذهن خود، پنهانی به زن‌ها فکر می‌کرد،

اما این افکار را حتی از خودش مخفی می‌کرد، و از داشتن چنین افکاری عصبانی بود.

زن— او دشمن ابدی مرد است،

دشمنی که فقط منتظر لحظه‌ای مناسب است تا او را اسیر کند و خونش را بمکد.

این همان نظری بود که او بیشتر از هر چیز دیگری می‌شنید.

گاهی، وقتی دختری زیبا را می‌دید که با عجله و با ترس از خیابان می‌گذرد،

پاول به او نگاه می‌کرد و در دل می‌پرسید:

" چطور می‌تواند دشمن باشد، وقتی این‌قدر ظریف و لطیف است؟"

کنجکاوی محتاطانه‌ای که هنگام صحبت دیگران درباره‌ی زن‌ها از خود نشان می‌داد،

باعث می‌شد که در کارگاه مورد تمسخر رئیس و کارگران قرار بگیرد.

اغلب، آن‌ها با حالت‌هایی ساختگی، تظاهر به پشیمانی از هوس‌هایشان می‌کردند،

و از ” پاکی“ پاول ستایش می‌کردند.

او به‌طور کلی می‌دانست که زن نقشی عظیم و فراگیر در زندگی دارد،

اما به هیچ وجه نمی‌توانست ارتباطی بین این حقیقت و...

پاول نمی‌توانست بین این دو نتیجه‌گیری متضاد که از ذهنش می‌گذشت، ارتباطی پیدا کند.

یکی، نتیجه‌ای که خود او از تفکر و احساسش به آن رسیده بود:

زن نقش بزرگی در زندگی دارد.

و دیگری، نتیجه‌ای که همه آن را قبول داشتند:

زن دشمن است.

یک‌بار، رئیس کارگاه به او نصیحت کرده بود:

“ مراقب زن‌ها باش، پاول. به یه زن رو نده. اون‌وقت پیشرفت می‌کنی.

هرکی رو که بپرسی بهت می‌گه که هیچ زنجیری در این دنیا سنگین‌تر از یه زن نیست.

اونا موجودات حریصی هستن. دوست دارن خوب زندگی کنن و کم کار کنن.

حرف منو باور کن، من توی این دنیا پنجاه‌ودو سال زندگی کردم و دوبار ازدواج کردم. “

اما حالا، اینجا، زنِ وحشتناک و اسرارآمیز حضور داشت.

اولین کسی که این احساس خوشایند را به پاول داده بود که او، این آدم عبوس و متفاوت از دیگران، او، پاول، ارزش مراقبت را دارد.

او به سراغش آمده بود، کنارش نشسته بود. او که در دنیا تنها بود، بی‌کسی که بتواند او را ” دوست“ خطاب کند.

“ حالا داره چیکار می‌کنه؟”

پاول با خود فکر کرد و خیلی آرام برگشت تا بتواند او را ببیند.

او روی زمین نشسته بود و با تأمل از در نیمه‌باز به حیاط نگاه می‌کرد.

چهره‌اش بسیار مهربان و زیبا بود، نرم و آرام؛ چشمان آبی‌اش آرام‌بخش، لب‌هایش سرخ .

“ ممنون که این‌قدر مهربونی. “

پاول آرام گفت، درحالی‌که دستش را—ناخودآگاه—به سمت او دراز کرد.

او لرزید، از گوشه‌ی چشم نگاهی به پاول انداخت، اما دستش را نگرفت.

“ فکر کردم خوابیدی. “

او گفت، سپس با لحنی محکم ادامه داد:

“ گوش کن، تو باید از اینجا بری.

باید فوراً از اینجا بری. اینجا خیلی مرطوبه.

زود باش، بلند شو! “

اما پاول دستش را پس نکشید و با اصرار تکرار کرد:

“ ممنون که این‌قدر مهربونی! “

“ وای، باز شروع کردی! خب، که چی؟ مهربونی چی؟ هوا بیرون گرمه، خوشحالم که یه کم اینجا نشستم.

حالا بیا، بلند شو! “

او ظاهراً ناراحت به نظر می‌رسید.

درحالی‌که به پاول کمک می‌کرد بلند شود، سرش را برگرداند، انگار که نمی‌خواست به چشمانش نگاه کند.

پاول بلند شد، اما خون به سرش هجوم آورد.

دوباره همان صداهای مبهم را در گوشش شنید.

" سخته... برام... "

او با زمزمه‌ای خفه گفت، درحالی‌که پاهایش می‌لرزیدند.

احساس می‌کرد که درد دارد استخوان‌هایش را می‌شکند.

" اشکالی نداره. باید یه‌جوری تحمل کنی! نمی‌تونی اینجا بمونی. "

او را حمایت کرد و پاول در حالتی مه‌آلود از حیاط عبور کرد.

در میان این مه، چهره‌های رئیس و " غاز" را که روی آستانه‌ی در کارگاه ایستاده بودند، دید—با لبخندهای موذیانه روی لب‌هایشان.

" دیگه... نمی‌تونم... جلوتر برم! "

او با صدایی خش‌دار گفت،

درحالی‌که احساس می‌کرد در حال فرو رفتن در یک پرتگاه بی‌انتهاست.

برای اولین بار در زندگی، پاول متوجه شد که بیمارستان چیزی فراتر از یک ساختمان است.

دیوارهای زرد رنگ بیمارگونه، بوی نامطبوع داروها، بهیاران خسته و عصبی، چهره‌های بی‌تفاوت پزشکان و دستیارانشان، ناله‌ها، هذیان‌گویی‌ها، غرولندهای بیماران، روپوش‌های خاکستری، کلاه‌های شب، صدای کشیده شدن دمپایی‌ها روی کف سنگی—

همه‌ی این‌ها درهم می‌آمیختند و تصویری خاکستری از افسردگی، بی‌جانی، و غمی سنگین و پیوسته را شکل می‌دادند...

پاول یازده روز در هذیان بود.

اکنون پنج روز از زمانی که بحران بیماری‌اش گذشته بود، می‌گذشت. او کم‌کم رو به بهبودی بود.

بهیار به او گفته بود که رئیس یک‌بار به دیدنش آمده، " غاز" دو بار، و " خواهرت" هم دوبار—

یک‌بار تنها و یک‌بار با یک دوست.

او برای پاول مقداری چای، شکر، مربا و چیزهای کوچک دیگری در یک کیسه گذاشته بود.

وقتی بهیار از " خواهرش" نام برد، پاول از تعجب دهانش باز ماند.

اما بعد متوجه شد که منظورش ناتالیاست.

به دلایلی، این موضوع پاول را خوشحال کرد.

" عجب دختری! "

او زیر لب زمزمه کرد.

چقدر خوب می‌شد که دوباره او را ببیند.

اما بیماران تیفوسی اجازه‌ی ملاقات نداشتند.

تا زمانی که پاول به " بخش ۵" منتقل نمی‌شد، دیدار با او ممکن نبود.

" هیچ‌کس جز پزشکان و بهیاران اجازه‌ی ورود به اینجا را ندارد. "

بهیار با نوعی افتخار غمگین از این " قانون ویژه" صحبت کرد، اما برای پاول فقط یک سوال مهم بود:

" کی می‌تونم به بخش ۵ منتقل بشم؟"

به او گفتند که این بستگی به بینی‌اش دارد!

" الان بینی‌ات زرد و خشکه، اما به زودی ورم می‌کنه و قرمز می‌شه. وقتی این اتفاق افتاد، منتقل می‌شی.

بیماران تیفوسی همیشه طبق وضعیت بینی‌شون جابه‌جا می‌شن.

ما کارمون همینه.

هفت ساله که داریم به این شکل با این چیزا سروکله می‌زنیم. این روتین ماست. "

بهیار مردی پرحرف بود.

از میان نه بیمار این بخش، فقط پاول قادر به شنیدن و درک صحبت‌هایش بود، چون بقیه در شرایطی نبودند که بتوانند حرف بزنند.

در نتیجه، تمام این حرف‌ها به دوش پاول افتاد!

بهیار مردی کوچک‌اندام، لاغر و مو قرمز بود، با چشمانی خاکستری و غمگین.

او در اوقات فراغتش روی تخت پاول می‌نشست و بی‌وقفه حرف می‌زد:

" داری بهتر می‌شی؟ می‌بینم که همه‌چی خوب پیش می‌ره.

به زودی میری بخش ۵.

خوبه که مریض شدی! تیفوس یه بیماری شگفت‌انگیزه—

آدم رو پاک می‌کنه.

حتی اگه یه آدم پست و فاسد هم باشی، وقتی تیفوس بگیری—پاک می‌شی!

این به خاطر هذیان‌هاست.

" می‌دونی، توی هذیان، روح از بدن جدا می‌شه، می‌گرده، رنج می‌کشه—و توبه می‌کنه.

اوه، بله!

شاید بگی که خیلی‌ها از تیفوس می‌میرن، اما این هم اشکالی نداره.

این سرنوشت انسانه.

کتاب مقدس هم همینو می‌گه.

می‌دونی، مردم واقعاً از خود تیفوس نمی‌میرن.

بدن مستهلک می‌شه— از زندگی کردن فرسوده می‌شه، و روح به یه لباس جدید نیاز داره، یعنی یه خانه‌ی جدید.

و برای انسان، فقط یه خانه وجود داره— زمین!

اوه، بله!

" از اقوامت کسی مرده؟"

" نه؟ اوه! یازده نفر از خانواده‌ی من مرده‌اند.

یکی‌شان حتی زنده‌زنده توسط زمین بلعیده شد!"

" یک لوله‌کش بود. داشت لوله‌گذاری می‌کرد که زمین—بنگ! و دیگر نیکولای نبود... زمین او را قورت داد."

“ درآوردنش، اما کارش تمام شده بود! اوه، بله! زمین همیشه آدم را می‌بلعد. نمی‌توانی از آن فرار کنی.”

“ حتی اگر بپری توی رودخانه، آخرش سر از خاک درمی‌آوری.
بپری توی آتش؟ باز هم خاک می‌شوی.”

“ زمین خودش مراقب خودش است.
به‌زودی من را هم صدا می‌کند:
'آناسیم، رفیق، بیا، لطفاً، توی قبر'!
و من باید آنجا دراز بکشم.”

“ فرقی ندارد چه‌کار کنی، آخرش باید بروی، همین است که هست.
تو می‌توانی اعتراض کنی، بگویی: 'من نمی‌خواهم بروم'! اما زمین یک نفس به قلبت می‌زند، می‌افتی، و کارت تمام است.
دیگر هیچ‌چیز باقی نمی‌ماند.”

“ دنیا تا وقتی زنده‌ای، زنده است.”

گاهی دو ساعت پشت سر هم حرف می‌زد. اصلاً مهم نبود کسی گوش می‌دهد یا نه.

حرف‌هایش را ادامه می‌داد، تا زمانی که چشم‌هایش کم‌کم خیره و بی‌روح می‌شدند، و لایه‌ای مه‌آلود مردمک‌هایش را می‌پوشاند.

بعد، حرف‌هایش آرام‌تر و نامفهوم‌تر می‌شد، جملاتش کوتاه‌تر، و ناگهان،
“ آه...”

نفسی عمیق می‌کشید و درست وسط یک کلمه، حرفش را قطع می‌کرد.
چشمانش از وحشتی یخ‌زده لبریز می‌شد.

اما این حرف‌های غم‌انگیز هیچ تأثیری روی پاول نداشت.
او تقریباً هیچ‌وقت گوش نمی‌داد.
غرق افکار خودش بود.

افکاری تازه، امیدی ناآشنا - حالا این افکار، با امیدی تازه روشن شده بودند، احساس این‌که آینده چیزی برای او در آستین دارد.چه چیزی؟ خودش هم دقیق نمی‌دانست.

او مواد زیادی برای خیال‌پردازی نداشت.
از زندگی فقط همان چیزهایی را می‌دانست که دیگران به او گفته بودند.
تا این لحظه، از شرکت فعال در آن خودداری کرده بود.

اما حالا، حس می‌کرد که چیزی جدید، بزرگ و ناشناخته نزدیک می‌شود،
چیزی که قرار بود نوعی زندگی تازه برای او رقم بزند.

او تا به حال واقعاً نتوانسته بود به‌طور منسجم فکر کند.
واژه‌های کافی نداشت، ایده‌هایش کم و محدود بودند.

اما از زمانی که در بیمارستان به هوش آمده و نگاه چشمان آبی ناتالیا را به یاد آورده بود،
حسی جدید در او بیدار شده بود.
احساسات تازه‌ای در روح تاریکش متولد شده بودند.

و حالا، خبری که از بهیار شنید—اینکه ناتالیا دو بار به دیدنش آمده بود— این احساس را حتی بیشتر تقویت کرد.

بیست سال بود که هیچ‌کس به او توجهی نکرده بود .
اما او یک انسان بود، و انسان نمی‌تواند بدون توجه زندگی کند.

او همچنین به طریقی خاص و متفاوت از دیگران بود—
چرا که کاملاً تنها بود، و این باعث شده بود که بیش از دیگران،
تشنه‌ی این توجه باشد.

اما این اشتیاق کاملاً غریزی و ناخودآگاه بود.
او هیچ تصوری نداشت که این توجه چگونه خواهد بود، از کجا خواهد آمد، یا در چه شکلی ظاهر خواهد شد.

و حالا، این اتفاق افتاده بود.
و او امید داشت که این تنها شروع باشد...

با هر روزی که می‌گذشت، حس کاملاً غریزی و حیوانیِ باز یافتن توان جسمی از دست رفته بر اثر بیماری،
در او اشتیاق بیشتری برای رسیدن هرچه سریع‌تر به آینده برمی‌انگیخت.

آناسم، بهیار بیمارستان، بسیار ناراحت شد وقتی که پاول را به بخش ۵ منتقل کردند.
او تنها شنونده‌ی خود را از دست داده بود.

او اصرار داشت که انتقال پاول زودهنگام است؛
ممکن است هنوز بمیرد،
چون بینی‌اش هنوز به اندازه‌ی کافی ورم نکرده بود!

یک روز، زمانی که پاول غرق در افکار مبهم و احساسات نامشخص خود بود، روی تختش دراز کشیده و حرکت مگس‌ها را روی سقف تماشا می‌کرد،
ناگهان صدایی نرم، درست بالای سرش، زمزمه کرد:
“ پاول!”

او از جا پرید، وحشت‌زده. این اتفاق کاملاً غیرمنتظره بود. او نیز کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.
“ سلام. خدا را شکر که به بخش جدید منتقل شدی! اینجا، من برات یه چیزی آوردم...”
و یک کیسه‌ی کوچک را در دستانش گذاشت.

او سرخ شده بود، کمی مضطرب، و با احتیاط اطراف بخش را نگاه می‌کرد.
ترس پاول در برابر شادی شدیدی که گونه‌هایش را کمی گلگون کرد، از بین رفت.
“ خیلی ممنون! واقعاً خیلی ممنونم! بی‌نهایت ازت سپاسگزارم. واقعاً! لطفاً همین‌جا بشین، یا اونجا... نه، اینجا راحت‌تره. ممنونم. تو خیلی مهربونی. خواهش می‌کنم مطمئن باش که من اینو می‌دونم...”

او با لکنت صحبت می‌کرد، درحالی‌که چشمانش از شادی می‌درخشید. کاملاً تغییر کرده بود. اما او از این استقبال غیرمنتظره بیشتر خجالت کشید. همچنان به اطراف نگاه می‌کرد، به هر بیمار یکی‌یکی نگاهی او به اطراف نگاه می‌کرد، انگار که می‌ترسید کسی آنجا باشد که حضورش برایش ناخوشایند باشد.

اما پاول، که از شادی غرق شده بود، با دستان لرزان کیسه را گرفت و گفت:
“ خدا شاهد است، تو برای من مثل یک فرشته از بهشت هستی!”

“ چی داری می‌گی؟” او دوباره دستپاچه شد.

“ نه، حقیقت دارد. نمی‌دانم چطور بگویم. نمی‌دانم چطور. من همیشه ساکت بودم. اما می‌فهمم، می‌دانی؟ اجازه بده این را به تو بگویم. به هر حال، تو برای من چه هستی؟ یک غریبه. و من هم یک غریبه‌ام. اما، ببین، تو اولین کسی هستی که آمدی... و بعد توی آن زیرزمین... هیچ دلیلی نداشتی که این کار را بکنی. چون من تنها هستم، و در تمام زندگی‌ام

مهربانی‌ای ندیدم... همین اصل ماجراست.

می‌فهمی؟ این خیلی، خیلی خوب است!"

" شگفت‌انگیز است!" و با هیجان دستانش را تکان داد.

" آرام باش. این‌طور رفتار کردن برای تو خوب نیست، می‌دانی؟ ممکن است دیگر نگذارند بیایم..."

او سعی کرد پاول را آرام کند، هنوز از حرف‌های بریده‌بریده و پر از احساس او خجالت می‌کشید. اما خوب می‌دانست که او دلیل این هیجان شادمانه است.

" نمی‌گذارند بیایی؟" پاول وحشت‌زده فریاد زد و به صورت او خیره شد.

" این غیرممکن است! تو مثل یک خواهر هستی! نمی‌توانند این کار را بکنند! چه کسی به تو گفته؟ این فقط یک مشت مزخرف است. من حق دارم... شکایت می‌کنم..."

" اوه، تو چقدر بامزه‌ای. از چه چیزی می‌خواهی شکایت کنی؟ من فقط چیزی گفتم. می‌خواهی اینجا انقلاب راه بیندازی؟ خیلی بامزه‌ای!"

در حقیقت، اکنون در شور و شوقش کمی مضحک به نظر می‌رسید. او دقیقاً نمی‌فهمید چرا این‌قدر هیجان‌زده شده است. اما این توجه برایش خوشایند بود، حس خوبی به او می‌داد.

او کمی جسورتر شد و با لحنی دستوری با او صحبت کرد، لحنی که پاول کاملاً در برابر آن تسلیم شد. تسلیم شدن برای او همان‌قدر لذت‌بخش بود که برای ناتالیا دستور دادن.

او را مجبور کرد یک تکه نان بخورد، بالش او را مرتب کرد، از حالش پرسید، و در نهایت با لحنی جدی با او سخن گفت.

پاول کاملاً در برابر توجه و مراقبتش ذوب شد، و این موضوع ناتالیا را سرگرم می‌کرد.

او حالا آرام شده بود، فقط با چشمانی شاد و متحیر به او نگاه می‌کرد.

ناتالیا به او گفت که به زودی مرخص خواهد شد، می‌تواند به دیدن او برود، با او چای بنوشد، در جنگل قدم بزند، قایق‌سواری کند...

او برایش تصویری زیبا و رویایی از آینده‌ای نزدیک ترسیم کرد.

قبل از اینکه پاول متوجه شود، ساعت ملاقات تمام شد و او مجبور بود برود.

در لحظه‌ی خداحافظی، پاول با التماس و نگاهی اندوهناک در چشمانش گفت:
“ دوباره بیا... لطفاً...”

وقتی او رفت، پاول چشمانش را بست و فوراً تصویر او را در ذهنش مجسم کرد:
دختری کوچک و تپل، با گونه‌های گلگون، بینی سربالا، چشمانی درشت و نوازشگر.

او چقدر زیبا و سرزنده بود!

بلوز و دامن تیره‌اش، موهای صاف و بافته‌شده‌اش—همه‌ی این‌ها او را ساده، صمیمی، و مهربان نشان می‌داد.

وقتی حرف می‌زد، دندان‌های سفید و درخشانش میان لب‌هایش می‌درخشیدند.

بیش از هر چیز، مهربانی از وجودش می‌تابید.

پاول همین‌طور به او فکر می‌کرد و احساس می‌کرد که در حال تغییر است.

متعجب بود که چقدر راحت و سریع توانسته بود با او صحبت کند.

و اینکه چقدر برایش عزیز و ارزشمند بود.

با احساسی سرشار از آرامش و شادی، خوابش برد.

روز بعد، در حالتی از سرخوشی و خیال‌پردازی گذشت. او همچنان لحظه‌های دیروز را در ذهنش مرور می‌کرد. لبخند می‌زد و هزاران بار زیر لب زمزمه می‌کرد:
" بی‌نهایت ممنونم!"

او با همین جمله‌ی ساده، طیف وسیعی از احساساتش را بیان می‌کرد.

" فردا دوباره روز ملاقات است. شاید او بیاید."

او صحنه‌ی دیدار دوباره را در ذهنش مجسم می‌کرد، جملاتی را آماده می‌کرد تا از او تعریف کند... حتی خود را سالم تصور می‌کرد، در حالی که با او روی رودخانه قایق‌سواری می‌کند، و درباره‌ی آرفی با او حرف می‌زند.

" و سپس فردا آمد."

بدنش از هیجان می‌لرزید. از صبح تا شب، با چشمانی مشتاق در انتظار او بود. در انتظار لحظه‌ای که او از در وارد شود، مثل دفعه‌ی قبل در میان بیماران بگردد، و بعد... کنار تخت او بنشیند و با هم صحبت کنند...

اما روز گذشت و او نیامد.

آن شب، پاول تا دیر وقت نتوانست بخوابد. مدام با خود فکر می‌کرد چه چیزی باعث شده که او نیاید.

صبح روز بعد با سردردی شدید از خواب بیدار شد.

بی‌حال بود. بی‌انگیزه.

تمام روز را در سکوت، بی‌حرکت دراز کشید. دیگر چیزی تصور نمی‌کرد. دیگر انتظاری نداشت.

روزهای ملاقات یکی پس از دیگری آمدند و رفتند، اما او هرگز نیامد.

پاول در تختش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد تمام چیزهای بدی را که درباره‌ی زنان شنیده بود، به یاد بیاورد. سعی کرد آن‌ها را به ناتالیا نسبت دهد.

اما هیچ چیز بدی به او نمی‌چسبید.

سعی کرد او را کثیف، مست، دزد، ناسزاگو و تحقیرکننده تصور کند.

اما در نهایت، او همان دختر مهربان، زیبا و ساده باقی ماند.

روزها گذشتند.

حالا پاول در راهروی بیمارستان قدم می‌زد.

از پشت پنجره‌ها، به خیابان نگاه می‌کرد و به روزی فکر می‌کرد که مرخص شود. به لحظه‌ای که بتواند در خیابان‌های آفتاب‌گرفته، میان مردم پرجنب‌وجوش و سالم قدم بزند.

هر زنی که به طرف بیمارستان می‌آمد، در دل او جرقه‌ی امیدی روشن می‌کرد. او برای نیم ساعت به انتهای راهرو خیره می‌شد، به این امید که شاید...

اما او نیامد.

پاول احساس فریب‌خوردگی و اندوه کرد.

یک روز، صدای بهیار را شنید:
" پاول گیبلی، به دفتر احضار شد."

او با عجله به سمت دفتر دوید.

" بگیر، این را برای تو آورده‌اند."

دستیار پزشک، مردی بلندقد و لاغر، درحالی‌که سبیل‌هایش را می‌چرخاند، این را گفت و بسته‌ای کاغذپیچ را به پاول داد.

" چه کسی آن را آورد؟" پاول با دستان لرزان بسته را گرفت و پرسید.

" یک پیرمرد که گفت..."

پاول با اندوه سرش را تکان داد و بسته را روی میز گذاشت.

" ...که رئیس تو است؟ یک زن هم همراهش بود، دختری جوان که صورتش با باند پوشانده شده بود."

پاول لرزید و دوباره بسته را برداشت. " باندش خیلی زیاد بود؟" با اضطراب پرسید.

دستیار پزشک با تعجب ابروهایش را بالا برد. " یعنی چه که باندش زیاد بود؟"

" نه، چیز خاصی نیست. من از شما بسیار سپاسگزارم. حتماً فقط دندان‌درد داشته."

روز مرخصی سر انجام از راه رسید و پاول یکسره به محل کار خود رفت.

آنجا، در گوشه‌ی مغازه، تخت خودش بود، با دو تصویری که بالای آن آویزان شده بود—" روز رستاخیز" و " راه زندگی" .

میشکا با دهانی باز به او زل زده بود، چشمان سیاهش پر از هیجان و نشاط، چهره‌اش سرشار از خوشحالی.

حتی رئیس هم به نظر می‌رسید که از دیدن او خوشحال است.

رئیس گفت: " خب، خب، بیا تو، بشین، استراحت کن. حتماً خیلی خسته‌ای."

" من و میشکا همه‌چیزو اینجا نگه داشتیم. غاز شروع کرد به مشروب‌خواری. اما من نخواستم کسی دیگه‌ای رو استخدام کنم. همیشه فکر می‌کردم تو هر لحظه ممکنه برگردی."

“ خب، حالا که برگشتی، وقتشه کار کنیم! یه عالمه کار داریم!”

“ من دوباره مشغول کار شدم، دیگه خیلی وقته مست نکردم—البته، هنوز می‌نوشم، ولی نه اونقدر که از پا بیفتم!”

پاول گوش می‌داد و هر لحظه خوشحال‌تر می‌شد.
هم به خاطر این‌که رئیسش این‌قدر شاد بود، و هم به خاطر لحن صمیمانه و دوستانه‌ای که در صدایش بود.

“ خب، میرون، حالا دیگه واقعاً کار رو شروع می‌کنیم!” پاول با شور و شوق و اطمینان گفت.

وقتی رئیسش صحبتش را تمام کرد و مشغول اندازه‌گیری یک تکه چرم شد، پاول اضافه کرد:

“ خیلی ممنونم که به دیدنم اومدی. این برام مهم بود، چون من توی این دنیا کاملاً تنهام...”

“ ووووهه!”

رئیسش سوتی کشید و حرف او را قطع کرد.

“ پس حالا اینجوری حرف می‌زنی!”

“ پسر، بالاخره زمانش رسید! قبل از اینکه مریض بشی، ترجیح می‌دادی بمیری تا این حرفا رو بزنی!”

“ خیلی خوب. وقتش رسیده! بالاخره وقتش رسیده!”

“ حالا یه چیز دیگه هم بهت بگم. برو پیش اون ناتالیا. برو!”

“ درسته که از اون دست آدماست، ولی باید ازش تشکر کنی.”

“ تو نمی‌دونی که چقدر نگران تو بود! بدجوری دلش شور می‌زد.”

“ تقریباً هر روز می‌اومد اینجا و می‌پرسید: 'رفتی پیشش؟ دیدیش؟ حالش چطوره؟'“

“ بله، برادر، هنوز یه چیزای خوبی تو وجودش هست. اونم یه انسانه، و این رو نباید علیه‌اش گرفت.”

“ برو، برو پیشش!”

“ فکرشو بکن! یه دختری مثل اون—و یه‌دفعه همچین چیزی!”

“ ای داد! چه حرفای قشنگی می‌زد، آخرین باری که به سلامتی‌ات نوشیدیم!”

“ به جون خودم، تو تمام عمرم همچین حرفایی نشنیده بودم!”

“ می‌گفت: 'تو بگو، میرون، ما رو چجوری نگاه می‌کنن؟'

'ما خوکیم، سگ‌های کثیف، این‌طور نیست؟'“

“ گفتم: 'درسته'.“

“ بعد گفت: 'و اون—'“ (یعنی تو را می‌گفت) “ با من طوری برخورد کرد که انگار یکی از خودشونه. این یعنی چی؟ می‌فهمی، پیرمرد میرون؟'“

“ گفتم: 'می‌فهمم'.“

“ بعد گفت: 'پس من هم باید همون‌جور باهاش رفتار کنم، مثل یه آدم درست‌وحسابی'.“

میرون یک لحظه ساکت شد.
گویی به مانعی نامرئی برخورد کرده بود، چیزی که برای پاول قابل درک نبود.

پاول با دقتی عمیق و آرامش در چهره‌ی آبله‌روی خود، به رئیسش نگاه کرد.

حتی وقتی که میرون، ناتوان از بیان آنچه در ذهن داشت، دستی در هوا تکان داد و سکوت کرد، پاول همچنان با دقت به او زل زده بود.

او نیز ساکت ماند.

آنچه میرون گفته بود، آن‌قدر خوشحالش کرده بود که احساس می‌کرد باید این حس را، که ذهن و قلبش را تسخیر کرده بود، به نحوی ابراز کند.

اما چون نمی‌توانست، دوباره شروع به تشکر از رئیسش کرد.

" من از شما خیلی، خیلی ممنونم، رئیس."

" برای تمام حرف‌هاتون. واقعاً ممنونم!"

او دستش را دراز کرد، بی‌آنکه بتواند دقیقاً بگوید که چقدر سپاسگزار است.

" این بیماری، در نهایت، به نفعم شد. درست گفتید.

قبل از مریضی مثل یه حیوان بودم. ولی حالا می‌بینم که یه انسانم. مردم بهم اهمیت میدن. از ته دل ازتون ممنونم!"

او از شدت احساسی که در دل داشت، نفسش بند آمد.

" این دیگه چه حرفیه؟! خب، فرض کنیم که قبل از مریضی‌ات هم خیلی خوب نبودی."

درسته که یه خورده زمخت بودی، اما من هنوز مطمئن نیستم که کدوم بهتره— دور از مردم موندن، یا باهاشون رفیق شدن. چون آدم‌ها خیلی کم پیش میاد که هم‌صحبت خوبی باشن...و وقتی هم که هستن، باید دهنت رو ببندی، ولی مشتات رو آماده نگه داری و اگه سرت کلاه گذاشتن، نباید ناراحت بشی، چون همه می‌خوان سرت کلاه بذارن!"

" زندگی خیلی شلوغه، طوری که محاله تنه‌ات به بغل‌دستی‌ات نخوره."

“ ولی زیاد جدی نگیرش!”

“ بهتره که لگد بزنی تا اینکه لگد بخوری. اما از همه مهم‌تر، مراقب زن‌ها باش!”

“ اون‌قدر زیرک‌اند که حتی متوجه نمی‌شی چطوری نیشت می‌زنن.”

“ اول، یه زن بهت لبخند می‌زنه. دوم، می‌بوسدت. سوم، ازت تعریف می‌کنه. چهارم، داری براش کار می‌کنی. پنجم، دیگه خسته شدی.”

“ حالا آزادی‌ات رو می‌خوای، ولی وای! این گربه‌ها چنگال‌هایی دارن که از دستشون در رفتن ممکن نیست! پنج بار قبل از مرگت، می‌میری، رفیق!”

میرون حسابی در اوج بود، و بدون اینکه کارش را متوقف کند، تا شب به فیلسوف‌بازی‌اش ادامه داد.

پاول روبه‌روی او نشسته بود و با دقت گوش می‌داد، در حالی که با درفش چیزی را سوراخ می‌کرد.

اما گوش دادن به حرف‌های رئیسش، نتوانست بعضی از افکاری را که در ذهنش انباشته شده بود، پاک کند.

“ دیگه بسه!”

میرون گفت، همزمان هم سخنرانی‌اش را تمام کرد، هم کارش را.

“ برو دراز بکش، استراحت کن. یا—چرا نمیری یه کم تو خیابون هوا بخوری؟”

“ نه، بهتره برم پیشش...”

پاول با فروتنی گفت، با چشمانی پایین افتاده.

“ پیش ناتالیا؟”

“ هوم... خب، برو.”

رئیسش با لحنی اندیشناک گفت.

اما وقتی پاول از مغازه بیرون رفت، میرون فریاد زد:

“ مواظب باش، یه وقت اسیرش نشی!”

“ هاها! آدم نمی‌فهمه چطور پیش میاد...”

“ زن‌ها توی این چیزا مهارت دارن!”

این لحظه پاول را ناراحت کرد.

او برای لحظه‌ای ایستاد، گیج و بی‌اطمینان.

در حالی که درِ باز، بی‌صدا به خودی خود باز شده بود و کسی آنجا نبود، احساس عجیبی از خلأ در اتاق پخش شد.

احساس نگاه شدن، انتظار اینکه کسی چیزی بگوید، او را آسیب‌پذیر کرد.

او تصور کرده بود که او آنجا خواهد بود، مهربان و آشنا، اما حالا تنها سکوت بود.

پاول بی‌حرکت ایستاد و افکارش در مورد غیبت عجیب او در هم می‌ریخت. او با امید و انتظاری آمده بود، اما حالا چیزی نبود، فقط صدای آرام باد و هوای سنگین در زیر شیروانی. خلأ از هر چیزی دیگر بلندتر بود. بوی ضعیف زمین در فضا معلق بود و برای لحظه‌ای، او مطمئن نبود که آیا همه‌چیز را تصور کرده است یا واقعیت دارد.

پس از مدتی طولانی، پاول از در برگشت و حس ناامیدی در اعماق قلبش نشست. تصوری که از او داشت، از مهربانی و امید، به دیوارهای زیر شیروانی محو می‌شد.

به اتاق نگاه انداخت. همه‌چیز به هم ریخته بود. اتاق تمیز نشده بود. تخت، در گوشه‌ی اتاق، به هم ریخته و نامرتب بود. روبه‌روی آن، روی میز، ظروف کثیف، تکه‌های غذا، ته‌سیگارها، دو بطری آبجو، سماور و فنجان‌ها پراکنده بود. روی زمین، دامن قرمز، کفش‌ها و گل‌های کاغذی مچاله‌شده به چشم می‌خوردند.

این منظره پاول را غمگین کرد. او می‌خواست برود، اما نیرویی نامرئی او را وادار کرد که از آستانه‌ی در عبور کند. اینجا، سوراخی از بدبختی بود، با سقفی که شبیه درب تابوت، با کاغذ دیواری ارزان آبی پوشانده شده بود. کاغذ دیواری در جاهایی پاره شده و از دیوار آویزان بود. این، همراه با آشفتگی کلی، به اتاق ظاهری عجیب می‌داد، انگار که از داخل به بیرون چرخیده باشد.

پاول به آرامی نفس کشید، به طرف پنجره رفت و روی صندلی نشست.

" چرا نروم؟"   فکر کرد، اما حس کرد هیچ تمایلی به ترک اینجا ندارد ." چطور می‌توانم بروم؟ او اینجا نیست، در آپارتمان قفل نیست، همه‌چیز پخش و پلاست... پس نمی‌تواند خیلی دور باشد... اینجا جایی است که باید منتظرش بمانم."

او از پنجره به بیرون نگاه کرد و امیدوار بود که او را ببیند.

شهر از پنجره عجیب به نظر می‌رسید. در واقع، شهری وجود نداشت، فقط سقف‌ها بود و در میان آن‌ها جزایر سبز باغ‌ها. سقف‌های سبز، قرمز، قهوه‌ای، نامرتب به هم چسبیده بود. میان آن‌ها، مناره‌ی کلیسایی با صلیب طلایی که در نور آخرین پرتوهای خورشید می‌درخشید، به آسمان سر کشیده بود.

در حومه‌ی شهر، مه شبانه برخاسته و آرام روی سقف‌ها شناور شده بود، آن‌ها را نرم‌تر و تاریک‌تر می‌کرد. لکه‌های سبز با خانه‌ها یکی شده بود. پاول شب را دید که زمین را با سایه‌هایش در بر می‌گیرد.

او احساسی از غمی خوشایند داشت.

فراتر از شهر، جایی که آسمان تیره‌تر بود، دو ستاره ظاهر شدند—یکی بزرگ و قرمز، شاد و درخشان، دیگری که لرزان به نظر می‌رسید، ظاهر و ناپدید می‌شد.

“ چه خوب بود که مردی وجود داشت که می‌توانست نظم دنیا را درک کند، همه‌ی این‌ها—غروب، آسمان، ستاره‌ها، شهر خوابیده و افکار خودش؛ مردی که می‌دانست چرا و چگونه، چه تفکر و معنایی در این نظم نهفته است؛ مردی که دنیا را می‌فهمید، جایگاهش را در آن می‌شناخت و می‌دانست چرا وجود دارد.”

“ شاید چنین مردی می‌توانست زندگی را نرم و گرم کند، مثل همین شب، و مردم را متحد کند، تا هرکس خود را در دیگری ببیند و نترسد.”

پاول در این افکار غرق شده بود، کنار پنجره نشست، بی‌خبر از گذر زمان، اگرچه کم‌کم هوا تاریک‌تر می‌شد.

او تنها زمانی که صدایی در حیاط شنید و به پایین نگاه کرد، متوجه شد که مدت زیادی آنجا نشسته است.

هوا کاملاً تاریک شده بود و سراسر آسمان پر از ستاره بود. احساس خستگی و خواب‌آلودگی کرد. آهی کشید و به سمت در رفت. اما در همان لحظه، صدای قدم‌های سنگین و نامنظم را شنید و ایستاد.

یک پیکر متزلزل، در حالی که ناله می‌کرد و تقریباً گریه می‌کرد، از پله‌ها بالا می‌آمد. پاول کنار رفت و پشت در ایستاد.

" لعنت به این حرامزاده‌ها "!صدایی مست زمزمه کرد.

پاول فکر کرد که کسی برای دیدن ناتالیا آمده است. اما وقتی فهمید که خودش است، حیرت‌زده شد.

حتی از آن فاصله هم بوی ودکا را احساس می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شد، دید که آشفته و ژولیده است و به سختی می‌تواند حرف بزند. دلش به حال او سوخت، اما به دلیلی از پشت در بیرون نیامد تا کمکش کند.

او با شانه‌اش در را هل داد و پاول را به دیوار فشرد و وارد اتاق شد. بلافاصله صدای افتادن لیوان‌ها و بطری‌ها بلند شد.

" برو به جهنم... همه‌تون... لعنت به همتون..."

پاول در صدای مست، لحنی سرشار از اندوه و تلخی حس کرد. او تکان نخورد. نفسش را حبس کرد و گوش داد، هرچند برایش خوشایند نبود.

سپس صدای هق‌هق و فریادهای اعتراض شنیده شد.

" مرا کتک زد... اون سگ! چرا مرا زد؟ من می‌توانستم... پولم را طلب کنم! من می‌توانستم..."

" شیاد! سه روبل... من به آن‌ها نیاز دارم. آآآ... و تو فکر کردی که خب، او از آن نوع زن‌هاست، می‌توانی او را بزنی... می‌توانی او را بزنی! نه، تو دروغ می‌گویی! دروغ! من هم

احساس دارم. خب، باشد، من انسان نیستم... باشد، انسان نیستم... اما مگر حق ندارم؟... این حق من است... که طلب کنم... سه روبل!"

او کلمه‌ی " سه روبل" را چنان با نفرت و اندوهی مست‌گونه ادا کرد که پاول خود نیز از غمی تلخ و خشمی ناگهانی علیه کسی پر شد و با عجله از پله‌ها پایین دوید.

در آخرین پله، صدای افتادن اشیا و شکستن ظروف را شنید.

" حتماً میز بود "...او با صدای بلند گفت، در حالی که حالا دیگر در حیاط ایستاده بود.

او نمی‌دانست چه کند. حس می‌کرد که باید کاری انجام دهد. ایستاده، با کلاه در دست، به صدای تپش قلبش گوش داد و احساس کرد که انگار سینه‌اش را در گیره‌ای فشرده‌اند...

همه چیز درهم و آشفته بود؛ حتی یک فکر روشن هم نداشت.

" حرامزاده‌ها!"

صدایش آرام بود.

تمام فحش‌هایی را که در زندگی‌اش شنیده بود، به یاد آورد و همه را زیر لب با خشم تکرار کرد.

بعد از مدتی که کمی آرام‌تر شد، از دروازه گذشت و روی نیمکتی نشست و پشتش را محکم به دیوار تکیه داد.

مدام تصویر زنانی را می‌دید که در خیابان‌های تاریک و خلوت راه می‌رفتند و با خشم و نفرت زیر لب زمزمه می‌کردند...

اندوهی گزنده درونش شدت گرفت.

بلند شد و دوباره به مغازه برگشت.

“ اون؟ هوم! شاید. ولی بیشتر احتمال داره که نه. اما از طرفی هم شاید بشه. گفتنش سخته، رفیق. البته، اگه مردی باشه، مردی آهنین، که او رو محکم در دستانش بگیره... خب، حتی اون موقع هم معلوم نیست کی برنده می‌شه. اما موضوع اینه که...”

“ امروزه دیگر احمقی وجود ندارد، چون به تعداد مگس‌های تابستان، عروس هست. حتی عروس‌های خوب هم قیمت خوبی ندارند. مثلا غاز را در نظر بگیر. ازدواج کرد و با زنش دویست روبل هم گرفت، تازه دختره چهره‌ای مثل فرشته دارد و می‌تواند بخواند. البته، او را گول خواهد زد، چون... معامله‌ی خوبی نیست! او نزدیک پنجاه سال دارد و دختر فقط هفده ساله است. اما با این حال، دختری مثل او با غاز ازدواج کرد و حتی دویست روبل هم بهش داد—فقط برای اینکه او را بگیرد!

الان عروس زیاد است. ارزان هم هستند. و چرا؟ چون زندگی کردن سخت شده، پسرم. آدم‌ها زیاد به دنیا می‌آیند. حالا اگر ازدواج را، مثلا برای پنج سال، ممنوع می‌کردند—آن یک چیز دیگر بود! آن هوشمندانه می‌شد! واقعاً همین‌طور است، به خدا قسم! هان؟”

و پیرمرد میرون که در ایده‌ی خودش غرق شده بود، شروع کرد به توضیح نظریه‌اش با جزئیات.

پاول سکوت کرده بود.

هر کسی نگاهش می‌کرد، فکر می‌کرد با دقت گوش می‌دهد.

اما درست همان لحظه‌ای که میرون بالاخره موفق شد راه‌حلی برای کاهش مصنوعی جمعیت پیدا کند، پاول میان صحبتش پرید:

“ میرون، اگر من به او یک هدیه بدهم، چه؟”

میرون پس از سکوتی طولانی پرسید:

“ او؟ منظورت ناتالیاست؟”

او با حالتی آزرده به سقف خیره شد، گویی از اینکه پاول ناگهان جریان خیال‌پردازی‌های عجیبش را قطع کرده، ناراحت شده باشد.

“ می‌توانی به او هدیه بدهی. چرا که نه؟ او هم برای تو پول خرج کرده، می‌دانی.”

و دوباره سکوت کرد.

بعد شروع کرد به زمزمه کردن.

بعد از ناهار، روبه‌روی هم نشسته بودند و با انرژی روی چرم کار می‌کردند.

روز گرمی بود.

با اینکه در و پنجره باز بود، مغازه همچنان دم کرده و خفه بود.

رئیس عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد، از گرما شکایت کرد و به جهنم فکر کرد، جایی که بدون شک دمای هوا ده درجه پایین‌تر بود.

اگر قول نداده بود که این چکمه‌های لعنتی را تمام کند، با کمال میل به آنجا می‌رفت.

پاول با پیشانی درهم کشیده و لب‌های به هم فشرده، روی دوختن کارش خم شده بود.

ناگهان پرسید:

“ پس می‌گویی، او در نهایت دختر خوبی است، نه؟”

رئیس با دقت به سر خم‌شده‌ی پاول نگاه کرد و گفت:

“ پس این توی سرت است! خب، بله، بد نیست. خب که چی؟”

“ هیچ ”! پاول کوتاه جواب داد.

رئیس خندید و گفت:

" این که حرفی نشد!"

پاول با صدایی خسته، مردد و درمانده گفت:

" چی می‌توانم بگویم؟"

دوباره سکوت حکمفرما شد.

" پس او نمی‌تواند تغییر کند؟ پس هیچ کاری نمی‌شود کرد؟" صدایش لرزان و نامطمئن بود.

میرون جواب نداد.

پاول کمی دیگر صبر کرد و ناگهان با اعتراض گفت:

" خب، این اشتباه است! این درست نیست! او خوب است، اما محکوم شده؟ این واقعاً جای تأسف دارد!"

و با خشم به میز لگد زد.

رئیس سوتی از میان دندان‌هایش کشید و بعد با تمسخر خندید:

" اوه، تو هنوز بچه‌ای، پاول. تو مثل غازفندی هستی که به سوی سلاخی برده می‌شود. هاهاها!"

عصر، بعد از کار...

پاول وارد سالن مغازه شد .ایستاده در چارچوب در که به حیاط باز می‌شد، به پنجره‌ی اتاقک زیر شیروانی نگاه کرد.

چراغی روشن بود، اما حرکتی دیده نمی‌شد .مدت زیادی همان‌جا ایستاد و منتظر ماند که شاید سایه‌ای از او ظاهر شود.

اما دیگر نمی‌توانست صبر کند؛ به خیابان رفت و دوباره روی همان نیمکتی نشست که شب قبل نشسته بود.

حرف‌های رئیس درباره‌ی ناتالیا از ذهنش بیرون نمی‌رفت .دلش برای او می‌سوخت.

اگر تجربه‌ی بیشتری از زندگی داشت و می‌دانست چگونه خیال‌پردازی کند، شاید نقشه‌هایی برای نجات او در ذهنش می‌ساخت.

اما او تقریباً هیچ چیز نمی‌دانست.

تمام فکرش روی تصاویر مختلفی از او متمرکز شده بود—در زیرزمین، در بیمارستان، مست در آن اتاقک محقر زیر شیروانی.

او را از جایی به جای دیگر می‌برد.

در ذهنش، او را مست از زیر شیروانی بیرون می‌کشید و به بیمارستان، به تخت خودش می‌برد.

اما بعد، تصویری احمقانه در ذهنش شکل می‌گرفت که باعث افسردگی‌اش می‌شد.

اما وقتی ناتالیا را در اتاقک زیر شیروانی، همان‌طور که زمانی در بیمارستان به دیدنش آمده بود، تصور می‌کرد، حال و هوایش عوض می‌شد.

دور و برش را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد—به خیابان تاریک، به آسمانی که با ستاره‌های طلایی پر شده بود.

دو موج در درونش می‌کوبیدند؛ یکی او را گرم می‌کرد، و دیگری، سرد و غمگین، او را در اندوهی سنگین فرو می‌برد.

او در بیمارستان آن‌قدر به ناتالیا فکر کرده بود که احساس نزدیکی و قرابت با او داشت.

ناتالیا اولین کسی بود که با او مهربان بود، به او اهمیت داده بود.

زندگی خالی و تنهای او، زندگی‌ای که هیچ نقطه‌ی اتکایی نداشت، هیچ دوستی نداشت، به‌طور کامل بر این دختر متمرکز شده بود—همان دختری که با او مهربان بود، اما حالا باید محکوم می‌شد.

او احساسی را که زمانی ناتالیا کنار تختش نشسته بود، به یاد آورد، احساسی که او را هیجان‌زده کرده بود.

دوست داشت که آن احساس، که حالا در خاطره‌هایش کمرنگ شده بود، دوباره با همان شدت گذشته زنده شود.

ناگهان صدایی بلند شنید:

" اوه، تویی! کی مرخص شدی؟"

پاول سریع برگشت و او را دید.

ناتالیا کنار دروازه ایستاده بود.

سر و صورتش را محکم در شالی خاکستری پیچیده بود، اما چشم‌های درشت و آبی درخشانش دیده می‌شد.

پاول پاسخ داد:

" دیروز مرخص شدم. سلام!"

و چون نمی‌دانست چه چیز دیگری بگوید، فقط در سکوت به او نگاه کرد.

ناتالیا با لحنی همراه با دلسوزی گفت:

“ چقدر لاغر شده‌ای! آی، آی، آی!”

و شالش را بیشتر روی صورتش کشید.

پاول گفت:

“ شنیدم که تو هم مریض شده بودی.”

او با تردید جواب داد:

“ من؟ نه... یعنی، چرا... راستش هنوز کاملاً خوب نشده‌ام. مدتی طولانی دندان‌درد داشتم...”

پاول یادش آمد که وقتی ناتالیا در اتاقک زیر شیروانی از کنارش رد شد، گونه‌اش بسته نبود.

بعد از مکثی، او پرسید:

“ الان اوضاع خوبه؟ حالت بهتر شده؟ دوباره مشغول به کار شدی؟”

پاول جواب داد :“ دارم کار می‌کنم. از دیروز شروع کردم.”

“ خب، خداحافظ ”.و دستش را به سمت او دراز کرد.

پاول دست او را گرفت، محکم فشرد و چون نمی‌خواست ناتالیا این‌قدر زود برود، با عجله گفت:

“ یک لحظه صبر کن. لطفاً! بیا اینجا بنشین. می‌خواهم از تو خیلی تشکر کنم. از صمیم قلب ممنونم که این‌قدر نگرانم بودی...”

ناتالیا با لبخند گفت:

" اوه، ولش کن! این حرف‌ها چیه... راستی، دوست داری یک روز برای چای بیایی پیش من؟ ظهر، موقع ناهار. معمولاً شب‌ها خانه نیستم. می‌آیی، ها؟"

پاول با اشتیاق گفت:

" حتماً می‌آیم. با کمال میل! ممنونم!"

" خب، پس من بروم به مغازه ".و رفت.

پاول همان‌جا منتظر ماند، با این امید مبهم که شاید ناتالیا دوباره برگردد، شاید دوباره دعوتش کند...

او منتظر ماند، با امیدی مبهم که شاید ناتالیا دوباره برگردد و بلافاصله دعوتش کند که به خانه‌اش برود.

اما او با عجله از کنارش گذشت، بدون اینکه نگاهی به او بیندازد.

به نظرش رسید که ناتالیا چیزی را زیر شالش پنهان کرده، شاید بطری‌هایی را حمل می‌کرد.

آهی کشید، کمی دیگر همان‌جا نشست، و سپس به بستر رفت.

با اندوه به او فکر می‌کرد.

مدت زیادی خوابش نبرد.

دو روز بعد...

پاول از پله‌هایی که به اتاقک زیر شیروانی می‌رسید، بالا رفت.

در دستانش یک دستمال کوچک، پیچیده در کاغذ، داشت. برای آن یک روبل و نیم پرداخته بود.

در باز بود.

وقتی ناتالیا او را دید، سریع به داخل اتاق برگشت، شالش را گرفت و با عجله دور سرش پیچید.

" اوه، تویی! چه خوب! داشتم چای می‌خوردم. سلام، سلاااام!"

در سکوت، پاول هدیه‌اش را در دستان او گذاشت و به‌آرامی زمزمه کرد:

" این برای توست... به نشانه‌ی تشکر..."

" چی هست؟ اوه، یک دستمال! چه قشنگه! اوه، تو... تو خیلی مهربونی!"

با لحنی آرام گفت و به سمتش آمد، انگار که می‌خواست او را در آغوش بگیرد. اما ناگهان خودش را عقب کشید و با هیجان شروع به تحسین دستمال کرد.

پاول که دید هدیه‌اش مورد توجه قرار گرفته، از خوشحالی چهره‌اش روشن شد. تماشا کرد که ناتالیا چگونه دستمال را از این طرف و آن طرف مقابل خود گرفت.

ناگهان، با یک حرکت دلبری، رو به آینه‌ی کوچکی که روی دیوار آویزان بود، ایستاد. با مهارتی خاص، شالش را باز کرد و هدیه‌ی او را روی سرش انداخت.

" ای خدای من "!پاول از تعجب فریاد زد.

کبودی‌های خون‌آلود عظیمی زیر هر دو چشمش نمایان شد. لب پایینی‌اش ورم کرده بود، به نظر می‌رسید که از ضربات سنگینی رنج برده است.

پاول، مبهوت و شوکه، فقط به او خیره شد. اما دیگر دیر شده بود. ناتالیا روی صندلی فرو افتاد و با دستان سفید و تپلش صورتش را پوشاند.

پاول با آهی سنگین زیر لب زمزمه کرد:

" حرامزاده‌ها! چطور تو رو این‌طور زده‌اند!"

سکوتی سنگین برقرار شد. پاول گیج و مبهوت بود. به اطراف اتاق نگاه کرد، اما نمی‌توانست چیزی بگوید. حتی نمی‌توانست به چیزی فکر کند.

سنگینی این آشفتگی و اندوه، صورت آبله‌گون و متفکرش را به ماسکی زردرنگ و بیمارگونه، در عین حال ترحم‌برانگیز، تبدیل کرده بود.

سماور روی میز جوش می‌آمد. رشته‌های نازک بخار در هوا بالا می‌رفتند، محو می‌شدند و اثری از خود باقی نمی‌گذاشتند.

صدایی عجیب، شبیه سوت زدن یک حیوان کوچک و بدجنس، در هوا پیچیده بود، انگار که از پیروزی سرد خود لذت می‌برد.

اتاق تمیز شده بود. دیگر به نظر نمی‌رسید که به‌هم‌ریخته باشد، اما همچنان فقیر بود— آن‌قدر فقیر که هیچ زیبایی‌ای در آن دیده نمی‌شد. هرچند صاحبش سعی کرده بود با چسباندن تصاویر ارزان و پر زرق‌وبرق روی دیوارهای سوراخ‌شده و گذاشتن سه گلدان گل روی طاقچه‌ی پنجره‌ی در حال پوسیدگی، آن را بهتر کند.

سقف، با آن شکل تابوت‌مانندش، سنگین به نظر می‌رسید؛ انگار که هر لحظه ممکن است فروبریزد. اگر چنین می‌شد، اتاق تاریک می‌شد—تاریک مثل یک گور.

پاول به ناتالیا نگاه کرد. سینه‌اش به‌شدت بالا و پایین می‌شد، شانه‌هایش می‌لرزید. او دقیقاً نمی‌دانست چرا.

“ شاید بهتر باشد که بروم... خداحافظ ”!با آهی گفت، اما از جایش تکان نخورد، چون احساس می‌کرد که او را درک می‌کند.

ناگهان ناتالیا دستانش را از روی صورت برداشت، از صندلی بلند شد و بازوانش را دور گردن او حلقه کرد.

“ نه، لطفاً نرو. حالا دیگر فرقی نمی‌کند. تو دیدی...”

دستش را جلوی صورتش تکان داد.

“ اوه، چقدر نمی‌خواستم که تو ببینی! تو خیلی خوبی، خیلی مهربانی، خیلی لطیفی... تو... تو... چیزی نمی‌خواهی. تو مثل بقیه‌ی آن‌ها نیستی.”

“ دیشب که تو را دیدم، خوشحال شدم. آه! با خودم گفتم، او حالش خوب شده. و می‌خواستم از تو بخواهم که بیایی مرا ببینی. اما بعد فکر کردم، چطور می‌توانم صورتم را به او نشان بدهم؟
چون او خواهد رفت، به من تف خواهد انداخت، و این پایان ماجرا خواهد بود. پس از تو نخواستم.
یکی دیگر شاید می‌خندید، اما تو نه...
تو عزیز منی!
چرا این‌قدر مهربانی؟”

پاول که از این فوران شرم، اندوه و شادی گیج شده بود، به زمین خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

“ نه، می‌دانی که من خیلی... یعنی، من واقعاً هیچ خوب نیستم. خنگم. بلد نیستم حرف درست را بزنم. حالا همین حالا را ببین. دلم برایت می‌سوزد، احساس نزدیکی زیادی به تو دارم. اما چطور بگویم؟ نمی‌دانم چطور. حتی کلماتش را هم پیدا نمی‌کنم. در تمام زندگی‌ام هیچ‌وقت این کلمات را نشنیده‌ام. هیچ‌کس... هرگز... کلماتی که الان... الان لازم دارم...”

“ ای عزیز دلم! تو چه حرف‌های قشنگی می‌زنی و فکر می‌کنی که بلد نیستی حرف بزنی!”

“ خب، بیا بنشین. بیا کنار من. بیا چای بخوریم. صبر کن، در را ببندم، وگرنه یک احمق می‌آید و مزاحم می‌شود.”

“ خب، لعنت به همه‌شان! کاش همه‌شان را به جهنم می‌انداختند!”

“ اوه، اگر می‌دانستی چقدر آدم پست بین برادرانت هست! خدایا! وقتی بعدها دوباره آن‌ها را می‌بینی، ازشان حالت به هم می‌خورد... این‌قدر پست، این‌قدر بی‌شرف!”

او هیجان‌زده شده بود. نه فقط “ برادران تو” بلکه “ خواهران من” را هم بی‌رحمانه سرزنش می‌کرد.

به نظر می‌رسید که استعداد انتقادی فوق‌العاده‌ای دارد—سبکی آتشین و تصویرگر، که البته کمی تند بود، اما همین تندی، اثر کلامش را بیشتر می‌کرد.

حرف‌هایش را مثل سنگ پرتاب می‌کرد و نتیجه‌گیری‌هایش را روی هم انباشته می‌کرد، نتیجه‌هایی سنگین، کوبنده و متناقض.

زندگی‌ای که پاول هیچ آگاهی قبلی از آن نداشت، ناگهان در برابرش به شکلی زنده ترسیم شد.

زندگی‌ای نفرین‌شده، کثیف، و به طرز وحشتناکی پوچ و مسخره، که از شدت ترس، عرق سرد روی پیشانی‌اش نشست.

او هم از چنین زندگی‌ای وحشت داشت و هم از راوی آن.

و در حقیقت، راوی در هیجان خود ترسناک شده بود.

چشمانش، به خاطر کبودی‌هایی که زیر آن‌ها بود، به طرز عجیبی عمیق به نظر می‌رسیدند و درخشش وحشیانه‌ای از لذت انتقام در آن‌ها دیده می‌شد.

صورتش فقط از چشم‌ها تشکیل شده بود.

تنها لب پایینی ورم‌کرده‌اش که در هنگام صحبت، دندان‌های ریز و تیزش را نمایان می‌کرد، این توهم را به هم می‌زد.

او با تلخی و تمسخر درباره‌ی خودش حرف می‌زد، با شور و اشتیاق انتقام‌جویانه از بدبختی‌های **" برادران تو"** سخن می‌گفت و با پشیمانی خشمگین درباره‌ی موفقیت‌هایشان ناله می‌کرد.

گاهی می‌خندید، گاهی گریه می‌کرد، و گاهی هر دو را در هم می‌آمیخت.

در نهایت، خسته و با صدایی گرفته، سکوت کرد. خودش هم از تأثیر سخنانش شگفت‌زده شده بود.

پاول دیگر شباهتی به یک انسان نداشت.

چشمانش برق می‌زدند، دندان‌هایش با خشمی وحشیانه به هم ساییده می‌شدند؛ آن‌قدر محکم که گونه‌هایش برجسته شده بودند.

تمام چهره‌اش به پوزه‌ی یک گرگ گرسنه شباهت پیدا کرده بود.

او به سمت ناتالیا خم شد، اما سکوت کرد.

وقتی ناتالیا سخنان افشاگرانه و شکایاتش را به پایان رساند و در این فکر بود که چگونه او را از این حالت سنگی بیرون بیاورد، پاول خودش از آن بیرون آمد.

“ خب ”!ناگهان فریاد زد.

“ خب! و من حتی از این چیزها خبر نداشتم!”

لحنش طوری بود که انگار حالا که حقیقت را می‌داند، دیگر این وضع تمام خواهد شد، او جلویش را خواهد گرفت.

“ این‌طوری است؟ خدای من! مگر ممکن است!”

سرش را در دستانش فرو برد.

با آرنج روی میز، دوباره در افکارش گم شد.

ناتالیا حالا با لحنی ملایم‌تر و آشتی‌جویانه‌تر صحبت کرد.

حالا دیگر می‌توانست خودش و دیگران را توجیه کند.

سعی کرد همه‌ی تقصیرها را گردن شراب بیندازد—نیرویی که همه‌چیز را نابود می‌کند.

اما خیلی زود دریافت که ودکا برای توجیه همه‌ی بدبختی‌های زندگی بیش از حد رقیق است.

پس دوباره شروع کرد به سرزنش مردم.

و بعد از اینکه حساب همه را رسید، به سراغ خودِ زندگی رفت

“ می‌بینی، زندگی سخت است. همه‌جا دام پهن شده. از یکی فرار می‌کنی، توی دیگری می‌افتی. این است وضع. پس چشم‌هایت را می‌بندی و می‌روی، هر جا که این راه پرپیچ‌وخم تو را ببرد. راه مستقیم کجاست؟ چه کسی می‌تواند آن را پیدا کند؟

زندگی ما کثیف و سخت است. اما برای آدم‌های متأهل هم شیرین‌تر نیست.

بدبختی فقط داشتن یک بچه نیست، تازه یک شوهر هم هست، ظرف و ظروف و هزار تا بدبختی دیگر.

زندگی خیلی درهم‌وبرهم است!”

پاول گوش می‌داد و زندگی را همچون مجموعه‌ای از گودال‌های عمیق تصور می‌کرد، با یک مسیر باریک میان آن‌ها که انسان‌ها، با چشم‌های بسته، روی آن گام برمی‌داشتند؛ و گودال‌های سیاه و خیره به او می‌خندیدند، بوی تعفنی مسموم‌کننده در هوا پخش می‌کردند؛ انسان تنها، ضعیف، با سرگیجه به خود می‌پیچید و سقوط می‌کرد...

راوی‌اش حالا به لحنی آرام‌تر و فلسفی‌تر تغییر کرده بود. او داشت درباره‌ی چیزی حرف می‌زد که...

او درباره‌ی چیزهای عجیبی حرف می‌زد؛ درباره‌ی گورها، درباره‌ی افسنتین‌هایی که روی آن‌ها می‌رویند، درباره‌ی رطوبت زمین، درباره‌ی سنگینی و خفقان...

پاول حس کرد که هر لحظه ممکن است به گریه بیفتد.

وقت رفتن بود.

با لحنی کوتاه و جدی گفت:

“ من می‌روم. خداحافظ.”

او سعی نکرد پاول را متوقف کند.

فقط در هنگام خداحافظی با لحنی نرم گفت:

“ زود بیا.”

و پاول در پاسخ، تنها سری تکان داد.

او به خیابان رفت. برای مدت زیادی در شهر پرسه زد، حس می‌کرد که امشب بالغ‌تر شده است .احساس می‌کرد که بزرگ‌تر و سنگین‌تر شده، چراکه حالا در درونش پر از افکار، درک‌ها و احساسات جدید بود.

همه‌چیز اطرافش، تمام شهر، برایش تازگی داشت .به نظرش عجیب می‌آمد.

در دلش نسبت به آن‌ها بی‌اعتمادی، تردید، و ترحمی تلخ و تحقیرآمیز احساس می‌کرد.

احتمالاً این احساس از این واقعیت ناشی می‌شد که پاول آن شب به اسرار بسیاری از مناطق شهر پی برده بود.

او تمام شب را راه رفت و با طلوع آفتاب به خانه بازگشت.

یک هفته گذشت. پاول دقیقاً هفت بار به دیدن ناتالیا رفت.

گفت‌وگو درباره‌ی زندگی—چه در معنای کلی آن و چه درباره‌ی زندگی خودشان—برای هر دو لذت‌بخش بود.

پاول اکنون می‌توانست رؤیایی را که در بیمارستان داشت، در واقعیت ببیند.

او برای ناتالیا از آرفی خاموش و ساکت گفت، از افکاری که در دوران کودکی، وقتی در گودالی نزدیک گرمابه دراز می‌کشید، در سر داشت؛ و از اینکه بعدها چگونه در قبرستان، شهر، و روستاهای اطراف سرگردان می‌گشت.

همه‌ی این افکار نشانه‌ای از سردرگمی و عدم اطمینان به خود داشتند. اما مضمون اصلی‌شان این بود که در زندگی چیزی درست نیست، چیزی شکسته که نیاز به ترمیمی اساسی دارد.

ناتالیا نیز داستان زندگی‌اش را تعریف کرد—داستانی ساده، اما تلخ.

وقتی شانزده ساله بود و به‌عنوان خدمتکار در خانه‌ی یک تاجر کار می‌کرد، ناگهان و بی‌آنکه انتظارش را داشته باشد، قربانی گناه شد.

والدینش او را از خانه بیرون انداختند. آن‌ها از خرده‌بورژواهای شهر بودند، خانواده‌ای به نام کریوتسف.

مثل همه‌ی کسانی که پناهگاهی ندارند، او نیز سر از خیابان درآورد. اول، یک زن خیرخواه پیدا شد.

بعد—یک مرد خیرخواه. بعدی، و بعدی.

سپس موجی از “ خیرخواهان” از ناکجاآباد سرازیر شد!

و این خیرخواهان در طول هشت سال—تا همین امروز—همیشه فراوان بودند.

او همه‌چیز را با آهی عمیق، صادقانه اعتراف کرد .اما پاول پیش‌تر ، از این “ خیرخواهان” باخبر شده بود.

داستان ناتالیا تنها اندوهی عمیق در دلش نشاند، بدون اینکه واکنش خاصی در او برانگیزد.

رابطه‌ای ساده و دوستانه میان آن‌ها شکل گرفت.

ناتالیا اغلب با پاول آن‌طور صحبت می‌کرد که با یک زن حرف می‌زد،
و پاول نیز با او همان‌گونه سخن می‌گفت که با یک مرد.

کم‌کم کبودی‌های صورتش محو شد .رنگ چهره‌اش به حالت طبیعی و سرخ و سالم خود بازگشت.

او زنی قوی‌هیکل بود.

آن رنگ‌پریدگی سربی، که مشخصه‌ی حرفه‌ی او بود، هنوز روی گونه‌هایش نمایان نشده بود.

ناتالیا عاشق آواز خواندن بود و اغلب ترانه‌هایی احمقانه و غم‌انگیز درباره‌ی عشق‌های بی‌سرانجام می‌خواند.

اما به نظر می‌رسید که واژه‌ی “ عشق” برای او هیچ خاطره یا احساسی خوشایند را زنده نمی‌کرد.

حتی یک زن هفتادساله هم نمی‌توانست به‌اندازه‌ی او، با آن‌چنان سردی و بی‌تفاوتی، این واژه را ادا کند.

زیرا برای یک پیرزن، این کلمه دست‌کم یادآور خاطراتی است و با آهی از گذشته همراه می‌شود.

اما ناتالیا فقط به‌سادگی از پاول خوشش می‌آمد، که این کاملاً طبیعی بود.

او اولین مردی بود که مانند دیگران به او نزدیک نشد،
و حتی نمی‌توانست مانند دیگران به او نزدیک شود.

ناتالیا این را می‌فهمید و درک می‌کرد که پاول با او، به‌عنوان یک زن، با احترام برخورد می‌کند، و همین باعث می‌شد که در نظر خودش کمی بالاتر برود، کمی بهتر شود.

رفتار پاول باعث می‌شد که ناتالیا مجبور نباشد نقشی وقیحانه بازی کند—یا گستاخ باشد.

دیگر لازم نبود که به آن بی‌پروایی‌ای متوسل شود که هنوز کاملاً جزئی از وجودش نشده بود.

در عین حال، می‌توانست درباره‌ی همه‌چیز به‌سادگی با پاول صحبت کند، و پاول، هرچند که خودش کم‌حرف بود، همیشه با دقت گوش می‌داد.

پاول نیز کم‌کم باز شد و بیشتر از قبل صحبت می‌کرد.

این هم طبیعی بود، چراکه ناتالیا سعی داشت او، روح او و افکارش را درک کند.

او برای ناتالیا عزیز و لازم بود.

پاول شگفت‌زده بود.

او ناتالیا را زنی فوق‌العاده مهربان، خوب و لطیف می‌دید —و با این‌حال، تا به امروز، درباره‌ی چنین زنانی هرگز سخنی نیکو نشنیده بود.

پاول اغلب به آرفی فکر می‌کرد.

او کم‌کم به این فکر می‌افتاد که کدام یک انسان بهتری بود، آرفی یا ناتالیا؟

اما خودش را از پاسخ دادن به این پرسش منع می‌کرد؛ چراکه ممکن بود پاسخش به یاد و خاطره‌ی آن مرحوم توهین کند، یا شاید به نفع آرفی تمام نشود.

شب‌ها برای پاول به شکلی وصف‌ناپذیر دل‌نشین بودند.

چراکه پس از پایان کار، به خانه‌ی ناتالیا می‌رفت، بی‌تکلف و آزادانه.

آن‌ها می‌نشستند، چای می‌نوشیدند و بدون هیچ دغدغه‌ای گفتگو می‌کردند.

ناتالیا عاشق خواندن داستان‌های احساسی و ساده‌ای بود که روی کاغذهای ارزان‌قیمت چاپ می‌شدند و دو عدد از آن‌ها را می‌شد با پنج کوپک خرید.

او یک دسته از این کتابچه‌ها را در صندوقی زیر تختش نگه می‌داشت.

گاهی یکی از آن‌ها را برای پاول می‌خواند و با اشتیاقی فراوان، سعی می‌کرد او را نیز به خواندن علاقه‌مند کند، و پاول هم همیشه قول می‌داد که این کار را خواهد کرد.

پاول احساس راحتی می‌کرد، آسوده بود، و حتی کم‌کم خندیدن را یاد گرفت—هرچند که، در واقع، خنده چندان به او نمی‌آمد.

میرون با مهربانی نگاهش می‌کرد و پوزخند می‌زد؛ گاهی نیز با شیطنتی خاص می‌خندید.

اما این موضوع هیچ تأثیری بر پاول نداشت.

او هر روز بیشتر از قبل به رئیسش علاقه‌مند می‌شد.

میرون نیز توجه بیشتری به کارها و مسائل پاول نشان می‌داد، و پاول در مقابل، مثل یک گاو نر، سخت کار می‌کرد تا محبت او را جبران کند.

یک روز، رئیس به او گفت:

“ خب، پاول، چطوره که یک‌بار منم با خودت ببری پیش اون؟”

نکته‌ی عجیب این بود که پاول از این پیشنهاد استقبال کرد.

یک شب، پاول و میرون در اتاقک زیر شیروانی ناتالیا نشسته بودند و چای می‌نوشیدند.

پیرمرد با دقت مراقب جوان‌ها بود، به آن‌ها اجازه می‌داد صحبت کنند و فقط هر از گاهی، دو سه جمله‌ی شوخ‌طبعانه در مکالمه‌شان می‌گنجاند.

آن‌ها شب را بسیار خوش و دلپذیر گذراندند.

در راه بازگشت به خانه، میرون ابتدا چیزی را زیر لب زمزمه کرد. سپس شانه‌ی پاول را لمس کرد و گفت:

“ تو آدم بامزه‌ای هستی، برادر. و او هم—خب، او یک دختر است. فقط مواظب باشید که یک وقت دم همدیگر را نچلانید، آن‌وقت همه‌چیز روبه‌راه خواهد بود.”

پاول هیچ چیز از این حرف نفهمید. اما چون حس کرد که نیت میرون خوب است، از او تشکر کرد.

در موقعیت‌های گیج‌کننده، او همیشه متوسل به تشکر می‌شد.

یک روز، وقتی پاول و ناتالیا طبق معمول مشغول نوشیدن چای بودند—چون هر دو عاشق چای خوردن بودند—صحبت به این رسید که هر کس چه چیزهایی را دوست دارد.

پاول علاقه‌ها و چیزهایی را که از آن‌ها بیزار بود، نام برد. سپس ساکت شد و به ناتالیا گوش داد.

او چیزهای زیادی را نام برد. چرخ‌وفلک‌ها، کنیاک با لیموناد (و حتی بیشتر از آن، با سودا)، سیرک، موسیقی، ترانه‌ها، کتاب‌ها، پاییز (چون بسیار غمگین است)، بچه‌های کوچک (پیش از آنکه یاد بگیرند بدجنس باشند)، پیراشکی‌های گوشتی، و...

و در آخر، با چشمانی درخشان گفت: " اما بیشتر از هر چیز قایق‌ها را دوست دارم."

با هیجان ادامه داد:

" وقتی سوارش می‌شوی، مثل نوزادی که در گهواره تکان می‌خورد، تو را به نرمی تاب می‌دهد. و تو هم تبدیل به یک نوزاد می‌شوی؛ هیچ چیز را نمی‌فهمی، به هیچ چیز فکر نمی‌کنی، فقط سواری می‌گیری، همین‌طور می‌روی و می‌روی... دلم می‌خواهد همین‌طور بروم، برای همیشه، تا دل دریا، تا آخر عمر. چقدر خوب می‌شود! آه، که چه لذتی دارد قایق‌سواری!"

و بنابراین، تصمیم گرفتند که یکشنبه به قایق‌سواری بروند.

هوا مناسب بود—یک هوای صاف و گرم ماه ژوئیه.

آن‌ها یک قایق سبک اما محکم انتخاب کردند.

پاول در جای پاروزن نشست، و آن‌ها برخلاف جریان آب پارو زدند.

در یک طرف، ساحل با نوار پهنی از صخره‌های رسی قهوه‌ای رنگ احاطه شده بود.

در سوی دیگر، ردیفی از بوته‌های سبز دیده می‌شد که از میان آن‌ها، گاه‌وبیگاه، درختان توس مجلل و بلندقامت، سپیدارهای نقره‌ای، و بلوط‌های بادخورده‌ی عظیمی که شاخه‌هایشان را به سمت زمین خم کرده بودند، سر برمی‌آوردند.

پشت سر قایق، موج‌ها کف‌آلود و پرپیچ‌وتاب، با صدایی غمگین و ناخشنود در تلاشی بیهوده برای رسیدن به آن، عقب می‌ماندند.

آسمان، صاف و عمیق، در آب منعکس می‌شد، همچون بوته‌هایی که در نزدیکی ساحل رشد کرده بودندو سایه‌هایشان درست در زیر سطح آب گسترده شده بود.

بوته‌هایی به آرامی، با حالتی سرخوشانه و آرام، به جلو و عقب تکان می‌خوردند، گویی که از خود راضی بودند.

پرستوهای جسور و پرجنب‌وجوش، شتابان بر فراز آب پرواز می‌کردند.

دم‌جنبانک‌ها، با حرکات مضحک دم‌های سیاهشان، در ساحل قدم می‌زدند، انگار که کلاغ‌های کوچکی بودند.

برگ‌ها می‌لرزیدند، زیرا امواج رودخانه به ساحل می‌کوبیدند.

در جایی دور، صدای آوازی به گوش می‌رسید—نیرومند، پرطنین، دل‌نشین، زیبا؛ اصواتی غنی و نرم که در هوا طنین‌انداز می‌شدند.

پاول، با پیراهنی قرمزرنگ و سر برهنه، محکم و یکنواخت پارو می‌زد، مانند یک پاروزن حرفه‌ای، فقط از عضلات بازوانش استفاده می‌کرد.

گاهی دسته‌ای از مو روی پیشانی‌اش می‌افتاد، و او با حرکت سر آن را کنار می‌زد.

چشمانش از لذت برق می‌زدند؛ با عمق جان، هوای خشک و معطر را نفس می‌کشید و گاه‌گاه با شگفتی زمزمه می‌کرد:

“ اوه، چقدر زیباست! ”

ناتالیا روبه‌روی او نشسته بود، دست‌هایش روی زانو، با لبخندی بهشتی بر لب.

او با ریتم حرکت پاروها در آب، به آرامی تاب می‌خورد.

قطره‌های درخشان آب، نرم و آرام، از پاروها فرو می‌چکیدند و سطح رودخانه را نوازش می‌کردند.

ناتالیا به اطراف نگاه می‌کرد، به پاروزن تنومند و قوی، و لبخندی از چشمان آبی و ملایم و اندیشناک او، بر لب‌هایش که پُر و سرخ و لطیف بودند، گسترده شد.

هیچ‌کدام نمی‌خواستند صحبت کنند.

هر دو حس می‌کردند که همه‌چیز بدون کلمات زیباتر است.

آن‌ها بی‌شباهت به قهرمان و قهرمانه‌ی یک داستان عاشقانه‌ی عامه‌پسند نبودند—

هنوز تنها کمی دلباخته‌ی هم شده بودند، هنوز کاملاً از عشق خود آگاه نبودند،

اما به‌اندازه‌ای شیفته‌ی یکدیگر بودند که مدام یکدیگر را زیر نظر بگیرند—

و این دقیقاً همان چیزی بود که سرعت وقوع حوادث را بیشتر می‌کرد...

اما پاول و ناتالیا تنها شبیه قهرمانان آن داستان بودند؛ هنوز تبدیل به آن‌ها نشده بودند، به دلایلی که فقط تقدیر از آن‌ها آگاه بود.

” قایق را به سمت ساحل ببریم؟” پاول پرسید، وقتی که به یک تکه زمین چمنی در سمت مقابل نزدیک شدند.

به نظر می‌رسید که طبیعت این نقطه را مخصوصاً برای پیک‌نیک‌های کوچک ساخته است. درختان توس، آن را در آغوش گرفته و کاملاً در سایه فرو برده بودند.

علف‌های نرم و کوتاه، با گل‌های وحشی معمولی، سراسر زمین را پوشانده بودند.

آن‌ها از قایق بیرون آمدند و بسته‌ی کوچکی از غذا، یک قوری فلزی و یک بطری از چیزی برای نوشیدن با خود آوردند.

نیم ساعت بعد، آتشی بر روی چمن‌زار شعله‌ور بود.

قوری روی آتش آویزان شده بود. هر از گاهی، قطراتی از آب از کناره‌ی قوری در آتش می‌چکید و با صدایی هیس‌مانند تبخیر می‌شد.

دود، حلقه‌حلقه و پیچ‌خوران، به رنگ خاکستری مایل به نقره‌ای، در هوا محو می‌شد و پشه‌های کوچک را، که با تنبلی وزوز می‌کردند، مست کرده و به زمین می‌انداخت.

همه چیز آرام بود، گویی که گوش سپرده بودند تا بشنوند.

پاول مشغول باز کردن بسته‌ی غذا بود.

ناتالیا، با چهره‌ای رویایی، گل‌ها و علف‌ها را می‌چید؛ در حالی که به‌آرامی آواز می‌خواند، آن‌ها را به شکل دسته‌گل در می‌آورد.

این کار شاید احساسی به نظر برسد، اما حقیقت داشت.

ناتالیا گل‌ها را جمع می‌کرد، بویشان را نفس می‌کشید، درست مانند هر دختر جوان دیگری.

(از تمام دختران دیگر پوزش می‌طلبم که قهرمان داستانم را هم‌تراز با آن‌ها قرار دادم. باور کنید، چنین قصدی نداشتم! آرام باشید. هرگز جرأت نمی‌کنم که آن‌ها را با قهرمان خودم مقایسه کنم. من ایده‌آلیست نیستم، فقط متقاعد شده‌ام که همه‌ی انسان‌ها می‌توانند خوب باشند، اگر بخواهند، و اگر وقت کافی برای خوب بودن داشته باشند)

سپس، قوری شروع به جوشیدن کرد و آن‌ها چای و میان‌وعده خوردند.

با دقت، لقمه‌هایی را به یکدیگر تعارف می‌کردند و جملات کوتاهی در مورد خوشمزگی غذا ردوبدل می‌کردند.

پاول، بعد از سه لیوان از " آن نوشیدنی" ، احساس سنگینی در سرش کرد.

حس کرد که نیاز به صحبت دارد.

" زندگی باید برای کسانی که واقعیت را درک می‌کنند، شیرین باشد."   پاول با تأمل گفت.

ناتالیا به او نگاه کرد و بعد از مکثی گفت:

" چه چیزی در آن خوب است؟"

پاول باید قبل از پاسخ دادن، کمی فکر می‌کرد.

اما ناتالیا، بدون منتظر ماندن برای جوابش، ادامه داد:

" نمی‌دانم. اما برای من، بهتر است که چیزی را درک نکنم. هرچه کمتر بپرسی، راحت‌تری. زندگی را همان‌طور که هست بپذیر و به بقیه زیاد توجه نکن."

بعد از آن شروع به فلسفه‌بافی کردند، اما خیلی زود خسته شدند. به گپ زدن پرداختند.

پاول بیشتر و بیشتر مست شد.

شب آمد، آرام و گرم.

ناتالیا متوجه شد که دیگر تاریک شده است؛ احساس اندوه کرد و خواست به خانه برود.

قانع کردن پاول که وقت رفتن است، کار سختی بود.

او با ناتالیا موافقت کرد، اما تمام بدنش کرخت شده بود و از جایش تکان نمی‌خورد.

با حماقت لبخند می‌زد و به‌وضوح نشانه‌هایی از تسلیم شدن در برابر خواب شدید در چهره‌اش دیده می‌شد.

سرانجام، ناتالیا موفق شد او را به سمت قایق ببرد، جایی که پاول بلافاصله در کف قایق دراز کشید و به خواب رفت.

او پاروها را در دست گرفت.

قایق، هم‌مسیر با جریان آب، به‌آرامی حرکت کرد و در نزدیکی ساحل، بی‌صدا سر خورد.

نسیمی وزید و آتش کوچک‌شان را پراکنده کرد. جرقه‌ها روی آب و روی سایه‌ی بوته‌های کناره‌ی رودخانه فرو ریختند.

ناتالیا قایق را به سمت وسط رودخانه هدایت کرد. در نور نرم و کم‌رنگ ماه، در سکوت به پاول خفته نگاه کرد.

اما باید در حال فکر کردن به چیزی غم‌انگیز بود، چراکه اشک‌ها بی‌صدا از گونه‌هایش فرو می‌ریختند.

در یک سمت رودخانه، دسته‌هایی از بوته‌های انبوه دیده می‌شد؛ در سوی دیگر، پرتگاهی تیز و بلند.

در آسمان، ستاره‌ها با وضوحی خیره‌کننده می‌درخشیدند. سکوت.

انگار همه‌ی موجودات زنده در خوابی عمیق فرو رفته بودند.

حتی آب زیر قایق هیچ صدایی نداشت؛ تیره و آرام، به لطافت و غلظت کره‌ی آب‌شده می‌مانست.

چراغ‌های شهر در دوردست سوسو می‌زدند و از آنجا، صدایی گنگ به گوش می‌رسید.

در ابتدا، این صدا به‌صورت نامنظم و مقطع بود، مانند ناله‌ی حیوانی در خواب.

سپس، کم‌کم به یک موج ممتد و سنگین بدل شد.

وقتی رسیدند، قایق به‌شدت به ساحل برخورد کرد و پاول از خواب پرید.

از اینکه خوابش برده بود، احساس شرمساری کرد.

“ مرا ببخش، ناتالیا، برای این که...”

او این را گفت، زمانی که از ساحل فاصله گرفته بودند و در امتداد خیابانی باریک و خلوت قدم می‌زدند.

ناتالیا با تعجب پرسید: “ برای چی؟”

پاول محکم توضیح داد که درست نیست که در مقابل یک خانم به خواب برود.

ناتالیا از حیرت فریاد زد:

“ ای خدای من! این حرف‌ها را از کجا آورده‌ای؟ چه مزخرفی! این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟”

“ مزخرف نیست”! پاول با اصرار گفت .“ تو خودت این را از یک کتاب خوانده‌ای. یادت نیست؟”

و همان بخش از کتاب را برایش یادآوری کرد.

“ ببین، همین”! او که از درست بودن حرفش احساس غرور می‌کرد، با اطمینان اضافه کرد:

“ اصلاً مگر ممکن است که در کتاب‌ها مزخرف بنویسند؟”

که نشان می‌داد چقدر آشنایی‌اش با ادبیات محدود بود.

وقتی به خانه رسیدند، پاول پایین پله‌هایی که به اتاقک زیر شیروانی می‌رسید، ایستاد.

دستش را دراز کرد و گفت:

“ خداحافظ.”

ناتالیا لحظه‌ای تردید کرد، سپس ناگهان دستش را گرفت و آن را با هر دو دست خود محکم فشرد.

با لحنی عجیب زمزمه کرد:

“ عزیز من! چقدر تو شیرینی! چقدر شیرین!”

و بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت، و پاول را در حالی که از این تحسین کمی گیج شده بود، تنها گذاشت.

به‌زودی، آن‌ها برنامه‌ی یک قایق‌سواری خوشایند دیگر را ترتیب دادند...

و ماجرا همین‌طور پیش رفت.

اما همان‌طور که آدم‌ها از چیزهای تکراری خسته می‌شوند، به نظر می‌رسید که سرنوشت نیز از این لحظات ایدئال خسته شده بود. پس، او این ماجرا را به یک عاشقانه‌ی واقعی تبدیل کرد.

این‌طور آغاز شد:

یک شب، چهره‌ای دلنشین با سبیلی آراسته، با نگاهی مودبانه به در مغازه سرک کشید و با لحنی محترمانه از پاول پرسید:

“ اجازه می‌فرمایید بپرسم که آیا دختر جوانی به نام ناتالیا اینجا زندگی می‌کند؟ ناتالیا... اِر... اِر...”

ای‌کاش آن مرد هیچ‌وقت این سوال را نمی‌پرسید.

زیرا به‌محض این‌که پرسید، چهره‌اش در نظر پاول به یک قیافه‌ی مشمئزکننده تبدیل شد.

“ نمی‌دانم.” پاول با لحنی سرد و نه‌چندان خوشایند پاسخ داد.

مرد دوباره، این بار با تردید، گفت:

" می‌دانی، دختری بور، با چشم‌های آبی، قدش هم خیلی بلند نیست."

" نمی‌دانم." این بار پاول با لحنی کاملاً ناخوشایند تکرار کرد.

" اِر... اِر... به من گفتند که او اینجا..."

مرد با ناامیدی مکث کرد.

" عذر می‌خواهم، خداحافظ."

پاول جوابی نداد.

حتی وقتی که آن مرد از دیدرس خارج شد، هنوز میل شدیدی داشت که یک قالب کفش به سرش پرتاب کند.

لحظه‌ای بعد، از حیاط صدایی شنید:

" ببخشید، آیا شما می‌دانید که دختری به نام ناتالیا اینجا زندگی می‌کند؟"

صدایی خوش‌طنین و عمیق، با لحنی مودبانه.

پاول، با قالب کفش در دست، از جا پرید و به سمت در دوید.

اما قبل از اینکه به آن برسد، صدای ناتالیا از بالا بلند شد:

" اینجا بیا، اینجا، یاکوف واسیلیچ!"

پاول برگشت، نشست، سوزنش را در جای اشتباهی فرو کرد، کفش را روی زمین انداخت و دوباره به سمت حیاط راه افتاد.

در آستانه‌ی در ایستاد و به پنجره نگاه کرد.

چیزی دیده نمی‌شد، اما صدای ناتالیا را می‌شنید—صدای خوشحال و سرزنده‌اش—و صدای آن مرد، که بم و صمیمی بود.

سپس صدای قدم‌هایی روی پله‌ها بلند شد.

هر دو پایین آمدند. پاول به‌سرعت در را بست.اما از یک شکاف کوچک، چشمش را به بیرون دوخت.

ناتالیا در کنار مرد قدبلند با کلاه لبه‌دار خاکستری راه می‌رفت.

مرد، سبیلش را می‌چرخاند و به چهره‌ی او نگاه می‌کرد.

ناتالیا نگاهی سریع و پنهانی به در انداخت، همان دری که پشت آن پاول ایستاده بود. آن‌ها دور شدند.

پاول به داخل مغازه برگشت و کنار پنجره نشست.

برای اینکه بتواند خیابان را ببیند، سرش را عقب برد.

اما تنها چیزی که می‌دید، طبقه‌ی بالای ساختمان روبه‌رو، سقف و آسمان بود.

برای اولین بار، حس کرد که در زیر زمین دفن شده است—در عمق، در رطوبت، در دود و تاریکی یک زیرزمین نمور.

سرش افتاد. در فکر فرو رفت. رئیس آمد و با او صحبت کرد، اما جوابی نگرفت.

با لحنی دلسوزانه پرسید:

"چی شده؟ انگار می‌خواهی یک میخ آهنی قورت بدهی"!

” اوه!“ پاول گفت. نگاهش تیره و کاوشگر بود.

رئیس، با لحنی آگاهانه اعلام کرد:

“ قسم می‌خورم همین الان ناتالیا را دیدم که سوار کالسکه‌ای همراه با یک آدم به‌دردنخور رد شد.”

پاول محکم پاسخ داد:

“ نه، او نبود.”

میرون، با لحنی کنجکاو و مشکوک پرسید:

“ نه؟ پس چرا نمی‌روی او را ببینی؟”

پاول، با قاطعیت گفت:

“ الان می‌روم.”

و واقعاً هم رفت اما درِ اتاق ناتالیا قفل بود. او روی پله‌ی بالایی نشست و به گودال تاریک راه‌پله خیره شد، گودالی که مانند دهانی باز و بی‌انتها در برابرش خمیازه می‌کشید.

پایین، کسی در حال صحبت بود، اما پاول متوجه نشد که چه می‌گویند.

ذهنش تنها درگیر یک مسئله بود:

چگونه می‌توانست ناتالیا را از سر و کله زدن با این مردان شیک‌پوش با کلاه‌های لبه‌دار نجات دهد؟

آن مرد قبلی هم یک کلاه لبه‌دار داشت، البته مشکی‌رنگ.

ریش کم‌پشت و قرمزش جای سبیل را گرفته بود.

او هم شبیه به شیطانی بدون پوست و مو به نظر می‌رسید.

پاول با خود اندیشید:

چرا چنین مردهایی به دنیا می‌آیند؟

چرا آن‌ها زنده می‌مانند؟

چرا آن‌ها را به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید نمی‌کنند؟

پاول درمانده بود و پاسخی برای این پرسش‌ها، و بسیاری سوالات دیگر نداشت.

مدت‌ها بود که غم و اندوه رهایش کرده بود؛ اما حالا دوباره بازگشته بود، و به همین دلیل، احساسش شدیدتر بود.

همچنین، حس جریحه‌دار شدن غرورش را داشت، که آن نیز به همان اندازه دردناک بود.

او با حالی پریشان، یک ساعت، دو ساعت، تا سپیده‌دم منتظر ماند.

سرانجام، صدای ناخوشایند توقف یک درشکه در نزدیکی دروازه را شنید.

قدم‌هایی در حیاط پیچید. رعشه‌ای در بدنش دوید. خواست برود، اما دیگر دیر شده بود.

ناتالیا، رنگ‌پریده، با چشمانی خاموش در چهره‌ای مچاله‌شده، از پله‌ها بالا آمد.

وقتی او را دید، وسط راه ایستاد، از حضورش معذب شد.

“ اوه، تویی! چرا اینجا...؟”

شروع به گفتن کرد، اما وقتی به چهره‌ی پاول نگاهی انداخت، ساکت شد.

پاول، خشک، گرفته و بی‌خواب،

ذهنش درگیر افکاری بود که تمام شب بر او سایه انداخته بود.

نگاهش، نگاهی که تا به حال ناتالیا آن را ندیده بود، او را ترساند.

او نه خجالت‌زده، بلکه وحشت‌زده بود.

بر نرده‌ی راه‌پله تکیه داد، نمی‌توانست جلوتر برود؛

و پاول، با چشمانی سرسخت و خیره، بی‌حرکت ایستاده بود.

این صحنه، در سکوتی سنگین و تنش‌زا، در نوری که از پنجره‌ی کوچک زیرشیروانی پایین می‌تابید، شکل گرفت.

نور، ابتدا روی پاول افتاد، سپس در امتداد راه‌پله ادامه یافت، و چهره‌ی ناتالیا را لمس کرد، و لحظه‌به‌لحظه، حالت چهره‌اش را تغییر داد.

پاول، اگر می‌توانست خود را ببیند، احتمالاً شگفت‌زده می‌شد. او نشسته بود، آرنج‌هایش را روی زانو گذاشته،

چانه‌اش را در میان کف دست‌هایش گرفته، نگاهش را پایین انداخته بود، مانند یک قاضی.

اوضاع هر لحظه متشنج‌تر می‌شد .هیچ‌کدامشان حرکت نمی‌کردند.

ناتالیا کم‌کم رنگ می‌باخت، می‌لرزید زیر آن نگاه سرسخت و محکوم‌کننده.
به نظرش آمد که صورت آبله‌گون و تیز پاول، هر لحظه بیشتر از قبل با نفرت و خشونت شعله‌ور می‌شود.

هیچ‌کس نمی‌داند که این وضعیت دشوار چگونه ممکن بود پایان یابد،
اگر که یک گربه‌ی سرگردان به کمکشان نیامده بود.

آن گربه، با صدایی خشمگینانه از پنجره‌ی زیرشیروانی پرید،
از روی پاول جهید،
و سپس، به پایین راه‌پله، درست زیر پای ناتالیا دوید و ناپدید شد.

من نه ارواح خیر و نه ارواح شر را فرا می‌خوانم. تنها از یک روح هدایت می‌شوم :**روح حقیقت.**

من فقط یک گربه تولید می‌کنم—
یکی از آن تصادف‌های کوچک که ظاهر و ناپدید می‌شوند،
اما اغلب راه را برای رویدادهای بزرگ‌تر هموار می‌کنند.

چنین وقایع کوچکی معمولاً نادیده گرفته می‌شوند.

من نمی‌توانم بگویم این گربه‌ی محترم چه رنگ و اندازه‌ای داشت،
اما به هر حال، مدیون او هستم که چطور توانست به‌سادگی پاول و ناتالیا را از یک موقعیت پیچیده نجات دهد.

ناتالیا، با فریادی، از پله‌ها بالا دوید و از کنار پاول گذشت،
و او به‌سرعت کنار رفت.

"لعنت به این گربه! چقدر مرا ترساند "!ناتالیا نفس‌زنان گفت، در حالی که قفل در را تکان می‌داد.

پاول هم تکان خورده بود .هر دو، از آن بی‌حسی ناگهانی بیرون آمده بودند.

چهره‌ی او، چهره‌ی مردی بود که به تصمیمی مهم رسیده است.

روی صندلی کنار پنجره نشست، در حالی که ناتالیا، شال توری قدیمی‌اش را از شانه‌اش باز می‌کرد.

"چرا امروز این‌قدر زود بیدار شدی؟"
با نگرانی از بازگشت آن سکوت سنگین، پرسید.

پاول، با نگاهی تیره، او را نگریست.

و سپس، انگار که از درون فشاری به او وارد شده باشد، با لحنی سنگین و مکث‌های فراوان گفت:

"اصلاً نخوابیده‌ام.

دیروز، وقتی آن—آن مردک را با تو دیدم، دیگر... دیگر قابل تحمل نبود!

تو باید این زندگی را کنار بگذاری!

فکر می‌کنی این درست است؟

همه هر کاری که بخواهند با تو می‌کنند.

واقعاً برای این به دنیا آمده‌ای؟ این زندگی شایسته‌ی تو نیست !این... این اصلاً شرافتمندانه نیست"!

"چطور ممکن است برایت خوشایند باشد؟ مگر امکان دارد؟ یک مرد می‌آید، تو را می‌برد، و بعد... و بعد؟! نه! دیگر نه !تمامش کن !خواهش می‌کنم، ناتالیا، تمامش کن"...

او این جمله‌های آخر را به‌آرامی، ملتمسانه، با نجوا بر زبان آورد.

ناتالیا، که انتظار چنین فورانی از احساسات را نداشت، بی‌حرکت ایستاد .رنگش سرخ شد، شال را محکم در دستانش گرفت.

لب‌هایش بی‌صدا تکان می‌خوردند، مضحکانه، بی‌کلام.

او چیزی برای گفتن داشت، اما یا قادر به گفتنش نبود، یا نمی‌دانست که آیا اصلاً باید بگوید یا نه.

پاول به او نگاه کرد، سرش را پایین انداخت، و پس از لحظه‌ای انتظار برای پاسخ، با همان لحن ملتمسانه تکرار کرد:

"ناتالیا؟"

او نزدیک‌تر آمد، دستش را روی شانه‌ی پاول گذاشت و با لحنی غمگین، اما با اطمینانی تلخ و آرام گفت:

"ببین! اگر این‌طور است، دیگر به تو دروغ نمی‌گویم. همه چیز را همان‌طور که هست، برایت می‌گویم".

می‌دانم که این چیزها برایت خوشایند نیست—کارهایی که من می‌کنم .اوه، می‌دانم!

اما چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ می‌دانی که این کار، راه معاش من است .من به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورم.

کار کردن؟ بلد نیستم کار کنم، و دوستش هم ندارم .آیا بهتر است که کار کنم و از گرسنگی بمیرم؟ اما شرم دارم—حتی اینجا، حتی در برابر تو، عمیقاً شرم دارم، باور کن!

اما... چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ هیچ راه دیگری برایم نیست .من باید این زندگی را ادامه دهم—و ادامه خواهم داد.

می‌دانی، بهتر است که این کار را بکنم :به یک آپارتمان دیگر می‌روم و به تو نمی‌گویم کجا .مرا فراموش کن.

من را برای چه می‌خواهی؟ بهتر است با یک دختر خوب ازدواج کنی و با او زندگی کنی .دختران خوبی برای تو هستند!”

آخرین جمله بیشتر شبیه یک پرسش بود تا یک واقعیت. پاول با شدت سرش را تکان داد.

"ما اصلاً درباره‌ی یک چیز صحبت نمی‌کنیم! اصلاً! مسئله‌ی اصلی تو هستی، نه من. من چی هستم؟ من مشکلی ندارم. اما تو باید این زندگی را کنار بگذاری. خیلی کثیف است! نگاه کن!

او آمد، تو را برد—پف! و همه‌ی آن‌ها پست‌فطرتند. چطور می‌توانند این‌طور باشند! مو به تن آدم سیخ می‌شود وقتی به این فکر می‌کند! انگل‌ها"!

"عزیزم، این همان چیزی است که باید باشد ".او با لحنی آرامش‌بخش گفت، در حالی که شانه‌ی پاول را نوازش می‌کرد. اما کمی از ناراحتی تلخ و آشکار در کلمات پاول و چهره‌ی برافروخته از انزجار و نفرت او ترسیده بود.

"ن-ن-نه! هیچ چیز 'باید باشد' نیست! دروغ می‌گویی! من بچه نیستم. نیازی نیست به من دروغ بگویی. من به این موضوع فکر کرده‌ام. کنارش بگذار، باید کنارش بگذاری"!

"عزیز من، چه کار می‌توانم بکنم؟ "او با لحنی نرم و آشتی‌جویانه، که بیش از پیش وحشت‌زده به نظر می‌رسید، پرسید، در حالی که بیشتر به پاول خم می‌شد.

پاول به پشتی صندلی تکیه داد، یک دستش را روی طاقچه‌ی پنجره گذاشت، و با دست دیگرش اشاره‌ای کرد، سپس صورت خیس از عرق و شعله‌ور از نفرتش را پاک کرد" .باید انجام شود! باید انجام شود! کنارش بگذار! همه‌شان را از اینجا بیرون کن! لعنت به همه‌شان"!

"داد نزن، می‌شنوند. بس کن، آرام حرف بزن. فکر کن"...

"نه! من قبلاً فکرهایم را کرده‌ام".

"نه، فقط یک لحظه صبر کن ".و با جمع کردن تمام شهامتش، دست او را گرفت.

چون جایی برای نشستن نبود، بر زانوهایش، در برابر پاول، افتاد" .من به هیچ کاری نمی‌آیم. هیچ‌کس مرا استخدام نخواهد کرد، چون آن‌جور برگه‌ی شناسایی را دارم "...ناتالیا این را گفت و هر کلمه را به‌وضوح و با تأکید ادا کرد.

پاول با بی‌تابی اشاره‌ای کرد، سپس، ناگهان، از فکری که به ذهنش رسید، بی‌حرکت ماند.

به جلو خم شد، در چشمان او خیره شد و با لحنی آرام و محکم گفت" :**ببین، با من ازدواج می‌کنی؟ ازدواج می‌کنی؟ می‌کنی؟ بیا. من برای تو... من"...**

صدایش، به نجواهای مرددی فرو نشست و محو شد.

ناتالیا عقب کشید؛ چشمانش از حیرت گشاد شدند. ناگهان، از جا پرید، پاول را در آغوش گرفت و میان اشک‌هایش زمزمه کرد" :**عزیز دلم! مهربانم! نازنینم! ازدواج کنم، من؟ من—من—من؟ تو! تو—با تو—ازدواج کنم؟ تو چقدر بامزه‌ای—بچه"!**

او شروع کرد به بوسیدنش، دستانش را محکم دور گردنش حلقه کرد، هم‌زمان، با خنده‌ای هیستریک و اشک‌هایی بی‌امان.

این تجربه‌ای تازه برای پاول بود.

در مهی غلیظ فرو رفت.

در ابتدا، تنها صدای خونی را می‌شنید که با شتاب از میان رگ‌هایش می‌گذشت. سپس، تسلیم احساس شد.

او را با اشتیاق در آغوش کشید، نفس‌نفس‌زنان، کوشید چیزی بگوید، و دوباره و دوباره، با لب‌هایی داغ و گرسنه، صورتش را بوسید.

پرتوهای سحرگاهی خورشید، از میان پنجره به داخل خزیدند و اتاق را با نوری لطیف و صورتی‌رنگ پر کرد.

پاول، اولین کسی بود که بیدار شد.

هوا دم‌کرده بود، نور، کورکننده، و اتاق، در سکوتی مطلق فرو رفته بود. از دور، همهمه‌ای مبهم به گوش می‌رسید.

نور خورشید، مستقیماً روی صورت ناتالیا افتاده بود. چشمانش را محکم بسته بود، ابروهایش در هم کشیده شده بودند. لب بالایی‌اش، با حالتی که گویی از چیزی ناراضی است، کمی بالا آمده بود و چهره‌اش را بدقلق و آزرده نشان می‌داد.

گونه‌های گلگونش، پاول را به این فکر انداخت که شاید فقط خودش را به خواب زده است. موهای طلایی‌اش، آشفته و پریشان، به‌صورت رشته‌های نرم و درخشانی، دور او پخش شده بودند. یکی از شانه‌های سفید و تپلی‌اش، برهنه بود؛ سوراخ‌های نازک و صورتی بینی‌اش، با هر نفسی که می‌کشید، به‌آرامی می‌لرزیدند.

تمام وجودش، در نور آفتاب، شفاف به نظر می‌رسید؛ او می‌درخشید.

پاول، که در کنارش دراز کشیده بود، آهسته دستش را بر موهایش کشید. ناتالیا، چشمانش را با خواب‌آلودگی باز کرد، با مهربانی به او لبخند زد و از نور خورشید، روی برگرداند.

پاول برخاست، لباس پوشید و سپس، بی‌صدا، صندلی ای را کنار تخت گذاشت. روی آن نشست و دوباره، به تماشای او پرداخت—به نفس‌های آرام و منظمش، گوش سپرد. هیچ‌وقت او را این‌قدر نزدیک به خود، این‌قدر آشنا، و این‌قدر عزیز حس نکرده بود.

لبخندی زد و شروع کرد به خیال‌پردازی درباره‌ی آینده‌شان—همان‌طور که شایسته‌ی یک عاشق خوشحال است، عاشقی که هنوز از عشقش خسته نشده است.

او تصور کرد که وقتی ازدواج کردند، مغازه‌ای کوچک باز خواهد کرد. اتاق خواهد داشت؛ نه تاریک و دودگرفته، مانند مغازه‌ی میرون، بلکه روشن و تمیز. کنار آن، اتاق دیگری خواهد

بود—اتاق خودشان؛ کوچک، اما دیوارهایش با کاغذدیواری آبی پوشیده شده، در حالی که مغازه، با گل‌های زرد و قرمز تزیین شده خواهد بود.

خیلی زیبا خواهد بود.

پنجره‌های آپارتمان، رو به باغ باز می‌شدند، جایی که شب‌ها، در آن چای می‌نوشیدند.

تابستان‌ها، نسیمی که بوی سبزه‌های تازه را با خود می‌آورد، آرام به درون می‌وزید.

ناتالیا آشپزی می‌کرد، پاول، به او دوختن چکمه را یاد می‌داد، بچه‌دار می‌شدند، و زندگی، ساده، آرام، و دوست‌داشتنی بود.

پاول با خوشبختی کامل، برخاست، نفسی عمیق کشید.

به سمت میز رفت، سماور را برداشت، و آن را به راهرو برد، و شروع به آتش روشن کردن کرد.

لبخند بزرگی بر لب داشت. چقدر خوش‌شانس بود که این فکر به ذهنش رسید!

ناتالیا که بیدار شود، سماور، با جوش‌وخروش، روی میز خواهد بود. او، کنار آن خواهد نشست، مثل یک کدبانو، و ناتالیا او را تحسین خواهد کرد...

اما وقتی که برای مرتب کردن اتاق برگشت، ناتالیا، از خواب بیدار شده بود. تصویر رویاهایش فرو ریخت.

او، روی تخت، با دستانی در پشت سر، خمیازه‌ای عادی کشید.

چهره‌اش، بی‌احساس، اما کاملاً پیدابود که پاول را، بسیار خوب می‌شناسد—بسیار خوب.

پاول، ناامید شد.

“ سماور را روشن کردم.”   با لحنی پشیمان اعلام کرد.

“ آره؟ ساعت چند است؟”

“ از ظهر گذشته.”

او ترسید .چرا درباره‌ی چنین چیزهایی صحبت می‌کنند؟ او انتظار داشت که موضوع دیگری مطرح شود، اما چه چیزی؟

نمی‌توانست بگوید. دوباره کنار تختش نشست.

“ خب، چطور احساسی داری؟”   ناتالیا با لبخندی پرسید.

“ اوه، ناتالیا، چقدر احساس خوبی دارم .خیلی خوب!”   او، سرشار از لذت، فریاد زد.

“ خب، این عالی است.”

ناتالیا با خنده‌ای کوتاه پاسخ داد. پاول، خواست که او را ببوسد، سرش را بلند کرد، و خم شد.

“ اوه ! پس واقعاً خوشت آمد!”

او دوباره، با همان خنده‌ی کوتاه خندید. این حرف و آن خنده، پاول را سرد کرد.

“ چی می‌گویی؟”   با سردرگمی پرسید.

“ من؟ من هیچ .همین‌طوری.”

او با حالتی بی‌تفاوت گفت، و بعد، با لحنی مرموز افزود:

“ هنوز هم می‌خواهی با من ازدواج کنی؟”

پاول، تردید و تمسخر را در لحن او احساس کرد.

این چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

ناتالیا، روی تخت نشسته، شروع به لباس پوشیدن کرد .چهره‌اش غمگین بود، و اندکی بی‌رحم.

“ چی شده؟”   پاول با تردید پرسید.

“ چی؟”   ناتالیا بدون اینکه به او نگاه کند، پاسخ داد.

پاول دقیقاً نمی‌دانست .فقط حس می‌کرد که او، در این موقعیت، آن‌طور که باید باشد، نیست.

اما ناتالیا، دلیل خودش را برای این حالت داشت .وقتی بیدار شد، تغییری شدید در او رخ داده بود .همه چیز را به یاد آورد —همه‌ی آنچه که بین‌شان گذشته بود .به یاد آورد، و حس کرد که دوستی عزیز را از دست داده است.

آن هم، با تسلیم شدن به یک احساس زودگذر، که رابطه‌ی آن‌ها را در همان چارچوب آشنا، مبتذل، و کثیف قرار داده بود.

دیگر از آن خسته شده بود .آنچه که در پاول دوست داشت، احترام و برخورد دوستانه‌ی او بود.

چند ساعت پیش، این رابطه هنوز وجود داشت. اما حالا، به نظرش می‌رسید که دیگر از بین خواهد رفت. او خیلی خوب می‌دانست که چنین رابطه‌هایی، چگونه به پایان می‌رسند. آن‌ها همیشه، به یک شکل شروع می‌شدند.

هرچند که می‌دید پاول، شاد و سرمست است، اما نمی‌توانست تصور کند، که این شادی، مدت زیادی دوام بیاورد.

او یک دوست را از دست داده بود. از خودش خشمگین بود. قلبش، پر از اندوه بود.

پاول هنوز، از جایگاه خود سقوط نکرده بود، اما ناتالیا، ناخودآگاه در اعمال او، بازتابی از احساس خودش را می‌دید.

پا ول، در حالی که او را تماشا می‌کرد،کم‌کم بیشتر و بیشتر، درگیر اشتیاقی سوزان شد، تا او را در آغوش بگیرد،

تا نوازشش کند. حسی برای خویشتن‌داری نداشت، و توانش را هم نداشت.

او را در آغوش کشید.

ناتالیا، با لبخندی بی‌روح و تلخ، بی‌هیچ مقاومتی، تسلیم او شد. سرد بود. اما پاول، آن‌قدر آتش در درون داشت، که سرمای او را احساس نکند... ده دقیقه بعد، آن‌ها در سکوت چای می‌نوشیدند.

ناتالیا، که حالا شسته و شانه‌زده بود، روی تخت نشسته بود.

پاول، بر روی صندلی روبه‌روی او،سرشار از نوعی شور خاموش و خستگی عمیق.

ناتالیا، غمگین، چشم از او برنمی‌داشت، و از پشت نعلبکی چای، آهی کشید.

ناگهان، پاول متوجه شد که اشک‌های درشت، از گونه‌های او می‌غلتند، و مستقیم در چای‌اش می‌چکند.

با این حال، ناتالیا همچنان چای‌اش را می‌نوشید.

به‌ندرت کسی پیدا می‌شود که با اشک‌هایش چای بنوشد، و در عین حال، چنان آرام و بی‌تفاوت به نظر برسد که این دختر، با رفتارهای غیرقابل‌پیش‌بینی‌اش.

" چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ موضوع چیه؟"

پاول، با نگرانی پرسید، از جا پرید، و با عجله به سمت او رفت.

ناتالیا، با ضرب، نعلبکی را روی میز گذاشت. چای، با اشک‌هایش پاشید. و هق‌هق‌کنان گفت: " من احمقم!

خودم را فریب دادم! برای اولین بار در زندگی‌ام آواز یک بلبل را شنیدم، و خودم او را ترساندم و فراری دادم!

تباهش کردم! ناتالیا، کارت تمام است! حالا، باید تا آخر عمر، دلم را به دندان بگیرم.

اوه! اوه! اوه! احمق! احمق!"

پاول، هیچ چیز نفهمید. نوازش‌هایش، تنها شک ناتالیا را بیشتر کرد. او همچنان گریه می‌کرد.

سرانجام، پاول گفت: " خب، بس است ناتالیا! دیگر بس کن. ما ازدواج خواهیم کرد، و آن وقت، زندگی واقعی را آغاز می‌کنیم! مغازه‌ی خودم را خواهم داشت، و تو یک زن خانه‌دار می‌شوی، یک همسر، مثل بقیه‌ی زن‌ها.

همه‌چیز خیلی خوب خواهد شد."

ناتالیا، بازوی او را پس زد. با طعنه‌ای تلخ و امیدی کمرنگ که انگار خودش هم آن را به رسمیت نمی‌شناخت،

گفت: " برای چه مدت؟ یک هفته این‌طور حرف می‌زنی.ما شماها را می‌شناسیم!

آه، بله، ما شماها را می‌شناسیم، پسرجان. اما نه، من اصلاً به آن فکر نکرده بودم.
نترس،پیشنهادت را جدی نمی‌گیرم.

قبولش نمی‌کنم. نه. واقعاً فکر می‌کنی با تو ازدواج می‌کنم؟

نه، با هیچ‌کس ازدواج نخواهم کرد، حتی با تو. و تو خوبی. اما خوبی زیاد دوام نمی‌آورد.

نمی‌خواهم، حتی یک بار هم، در زندگی زناشویی، گذشته‌ام را به رویم بیاوری. نمی‌خواهم!

تو فکر می‌کنی اگر همسرت شوم، هرگز مرا به یاد گذشته‌ام نمی‌اندازی؟ اوه، برادر! همین که زمان بگذرد، تو هم مثل بقیه خواهی شد. می‌دانم. برای آدمی مثل من، در این باتلاق زندگی، حتی یک جای خشک هم پیدا نمی‌شود.

اما بگذار درباره‌اش حرف نزنیم. نمی‌خواهم پیشنهادت را قبول کنم. آنچه مرا می‌سوزاند، این است که دیگر تو، دوست من نیستی. و این، تقصیر خودم است. اوه، اوه! چقدر احمقم!"

پاول، با تمام توان، کوشید که او را بفهمد. اما نتوانست.

اشک‌های ناتالیا، او را به درون اندوهی عمیق فرو بردند، و ترسی مبهم، از چیزی نادیدنی، بر وجودش چیره شد.

" ناتاشا، گوش کن! مرا شکنجه نده." او، با لحنی جدی گفت: " با این حرف‌ها عذابم نده. نمی‌فهممشان. متوجه‌شان نمی‌شوم. اما، مسئله فقط حرف‌ها نیست.

من فقط این را می‌دانم— که قلبم را، برای تو، تمام و کمال می‌چرخانم.

ببین! تو، برای من، عزیزترین آدم روی زمینی. عزیزترین. هر کاری برایت می‌کنم. به من بگو، " پاول، خورشید را خاموش کن!"

من، روی پشت‌بام می‌خزم، و آن‌قدر به خورشید می‌دمم تا یا خاموش شود، یا خودم بترکم.

به من بگو، " پاول، مردم را تکه‌تکه کن!" می‌روم، و تکه‌تکه‌شان می‌کنم.

بگو، " پاول، از پنجره بیرون بپر!" می‌پرم.هر چه بخواهی، می‌کنم.

بگو،" پاول، پاهایم را ببوس!" الان همین کار را می‌کنم.

بگذار انجام دهم!"

او، خود را، به پای ناتالیا انداخت.

ناتالیا، از این انفجار ناگهانی، شوکه شد. اول، با لبخندی ناباورانه به او گوش داد.

وقتی پاول گفت که می‌خواهد خورشید را خاموش کند، خندید.

اما، وقتی که برای او، خواست مردم را تکه‌تکه کند، لرزید. او، وحشتناک بود—همه‌ی وجودش آتش گرفته بود،

می‌لرزید. و وقتی که خواست پاهایش را ببوسد، ناتالیا، غروری وحشیانه حس کرد، و مقاومتی نشان نداد.

گذاشت که او این کار را بکند. به بردگی کشیدن یک مرد، همیشه، لذتی بزرگ بوده است.

و حالا، مردی، در برابرش، به زانو درآمده بود.

اما، حس دیگری نیز در او وجود داشت— ترحم. او، به پاول، که پایین پایش افتاده بود، نگاه کرد، و دلش برایش سوخت. خم شد، او را از زمین بلند کرد، و نوازشش کرد، به شکلی که تا آن لحظه، هیچ‌کس را نوازش نکرده بود.

سرانجام، هر دو، فرسوده و خسته بودند. اما، هنوز به آرامش نرسیده بودند. تصمیم گرفتند، که به حومه‌ی شهر بروند،

و در دشت قدم بزنند.

آن‌ها، مدت‌ها، در آن دشت، تنها پرسه زدند. و سرانجام، در کنار رودخانه‌ای، زیر سایه‌ی درختان بید، در آغوش هم، به خواب رفتند.

چند روز بعد، پاول هر بار که صدای قدم‌های مردانه‌ای را از کنار پنجره‌ی مغازه می‌شنید،

فکر می‌کرد که آن‌ها در راه رفتن به اتاق زیرشیروانی ناتالیا هستند. هر بار، از جا می‌پرید، و به سمت حیاط می‌دوید.

رئیسش، میرون، همه‌چیز را تماشا می‌کرد—

پاول، همه‌ی ماجرا را برایش گفته بود. و میرون، پنهانی به ریشش می‌خندید.

هنگامی که پاول با احترامی عمیق از او خواست که در مراسم ازدواجشان دعای خیر کند، میرون مبهوت ماند.

وقتی به خود آمد، نطقی طولانی کرد. " احمق! خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. من دو بار ازدواج کردم."

" زن اولم، فرق بین من و بقیه‌ی مردهای مغازه را نمی‌دانست. زن دومم آن‌قدر عاشقم بود که هنوز نمی‌دانم چطور جان سالم به در بردم! هر وقت که دلش می‌خواست، هر چیزی که دم دستش بود، محکم بر سرم می‌کوبید. او آن‌قدر کتک زدن را دوست داشت که انگار پدر و مادرش پلیس بودند!"

سپس، میرون، زندگی زناشویی را، با تمام جزئیات، به تصویر کشید.

قابلمه‌ها، پوشک‌های کثیف، سیخ‌های بخاری، لباس‌های نشسته، کف‌های چرک، و همه‌ی " نعمت‌های" دیگرِ ازدواج.

طبق گفته‌ی او— و او قسم می‌خورد که تمامش حقیقت دارد— در کلم‌شور، صابون پیدا می‌شد. مجبور بود روی دست‌هایش راه برود. پوشک‌های خیس، به صورتش کوبیده می‌شدند. و زنش، با پرتاب قابلمه‌ها، مقاومت‌شان را آزمایش می‌کرد— آن هم روی سر خودش!

سرانجام، میرون، بحث را به موضوع زن‌ها کشاند، و به نتیجه‌ای غم‌انگیز رسید.

“ تو آدم عجیبی هستی! زن کم نیست. چرا همین یکی را می‌خواهی؟ با او فقط خودت را نابود می‌کنی. از من بپذیر.

بیا فرض کنیم که یک زمانی کمکی به تو کرده باشد. خیلی خب، الان تو یک مرد شده‌ای، شاد هستی، می‌خندی، حرف می‌زنی. اما، پسرجان، تو لطفش را جبران کرده‌ای. چه کسی مثل تو با او رفتار کرده است؟ هیچ‌کس.

او از این زندگی به‌اندازه‌ی کافی تجربه دارد. اگر می‌خواهی ازدواج کنی، پس درست ازدواج کن. من برایت یک دختر تپل و سرحال پیدا می‌کنم، همان چیزی که لازم داری. هم جهیزیه خواهد داشت، هم می‌توانی مغازه‌ی خودت را باز کنی.

اما نه با این یکی! هنوز یک ماه نگذشته، از او خسته خواهی شد. و بعد، چطور زندگی خواهی کرد؟ تو که هیچ چیز نداری— نه فنجانی، نه قاشقی. او هم که هیچ کاری بلد نیست. بی‌خیالش شو؛ به درد هیچ‌چیز نمی‌خورد” !

اما این حرف‌ها، برای پاول، به‌اندازه‌ی دیوارهای مغازه، بی‌تأثیر بودند. او آن‌قدر به ناتالیا وابسته بود که نه‌تنها فکر کنار گذاشتنش را نداشت، بلکه حضور او، هر لحظه، برای ادامه‌ی زندگی‌اش ضروری به نظر می‌رسید.

او می‌خواست که ناتالیا، در مغازه باشد، تا بتواند با همان تمرکز و دقت گذشته، کار کند.

اما، یک روز، پس از کار، وقتی به خانه‌ی ناتالیا رفت، او را در خانه نیافت.

رنگش پرید. دستانش لرزید. روی آستانه‌ی در نشست، و تا زمان بازگشتش، منتظر ماند.

نیمه‌شب گذشته بود که ناتالیا بازگشت— اما کاملاً هشیار بود و رفتاری کاملاً معمولی داشت.

او، پاول را به‌سرعت آرام کرد و به او گفت که نزد دوستی رفته بوده که قول داده است برای او کاری به‌عنوان خدمتکار پیدا کند.

پاول، حرفش را باور کرد، و خوشحال شد. ترس‌هایش را فراموش کرد. اما، مدتی بعد، یک سوال، ذهنش را مشغول کرد: " او از کجا پول می‌آورد؟"

این فکر، لرزشی سرد، در وجودش انداخت.

همان شب، این سوال را از او پرسید.

ناتالیا، با پرسشی دیگر، پاسخ داد: " چقدر لازم دارم؟"

اما این جواب، پاول را قانع نکرد. " کوپک به کوپک پس‌انداز کرده‌ام. با همان زندگی می‌کنم.

ناگهان، حسی درون پاول را تحریک کرد که بگوید: " پول را نشانم بده!" او مکثی کرد، و در نهایت گفت:

" خیلی خب. اگر بخواهی، می‌توانم نشان بدهم."

اما، نتوانست کلید صندوقش را پیدا کند. سوال، بی‌پاسخ ماند.

وقتی پاول، آینده‌ی زندگی مشترکشان را برای ناتالیا توصیف می‌کرد،

او در سکوت، با چشمانی بسته، در رؤیا فرو رفت.

و هنگامی که پاول، در لذت خیالاتش غرق شده، او را نوازش کرد،

ناتالیا، سرد بود. یک بار، این سردی، آن‌قدر واضح بود، که پاول بی‌اختیار پرسید:

" شاید من را دوست نداری؟"

ناتالیا، مدتی طولانی، جواب نداد. نگاهش، سردرگم بود. سپس، آرام، گویی خودش هم کاملاً به حرف‌هایش باور نداشت، بالاخره گفت: " ن-ن-نه... چرا چنین فکری می‌کنی؟ دوست دارم، خیلی هم."

این، برای آرام کردن پاول کافی بود. او، شروع کرد به دادن حقوقش به ناتالیا، درست مثل اینکه او همسرش باشد، زن خانه‌اش.

یک‌بار، پارچه‌ای برای دوختن لباس، برای او آورد. ناتالیا، با مهربانی، اما رسمی، از او تشکر کرد.

پاول، نخستین نشانه‌های حسادت تیز و گزنده‌ای را تجربه کرد، زیرا بی‌تفاوتی او نسبت به محبتش، قلبش را می‌فشرد.

او، چیزی از این احساسات نمی‌دانست، اما به‌اندازه‌ای آگاه بود که آن‌ها را ابراز نکند.

تا اینکه، یک روز، وقتی مشغول نوشیدن چای بودند، صدای قدم‌هایی، همراه با سوتی بی‌خیال، از پله‌ها شنیده شد.

سپس، یک صدای نازک، با لحنی سرخوشانه، آوازی خواند: " دارم می‌روم پیش ناتاشای عزیزم، و این هم لانه‌ی ناتاشا..."

پاول، حسی ناخوشایند داشت، احساس می‌کرد چیزی قرار است اتفاق بیفتد. اخم کرد، با خشمی فروخورده.

" و این هم لانه‌ی ناتاشا— خب! مهمان داری؟"

خواننده، با لحنی ناامیدانه مکثی در آستانه‌ی در کرد.

او، مردی بود نیمه‌شیک‌پوش، با ته‌ریشی نامرتب و سبیل‌هایی باریک که انتهایشان به سمت بالا پیچیده شده بود.

با نگاهی گذرا به پاول، بی‌تفاوت وارد شد، کلاهش را با خونسردی روی قلاب آویخت، و سپس، با همان خونسردی،
به سمت ناتالیا رفت— که لبخند خوش‌آمدگویی‌اش، اندکی مبهم و گناه‌آلود به نظر می‌رسید.

" سلاااااام، ناتاشای آسمانی!"

" چی می‌خواهی؟" پاول، با خشونت غرولند کرد.

مرد تازه‌وارد، بدون توجه به پاول، سبیل‌هایش را تکان داد، با همان لحن شاد و بی‌خیال،به خوش‌آمدگویی‌اش ادامه داد، و دست ناتالیا را با ظرافت در دست گرفت.

" دووشیزه کریوتسوا! لطفاً مرا به یک فنجان چای مهمان کنید و مرا از هویت این آقای چرک‌چهره، با سایه‌ی چشم، آگاه سازید."

" گم شو!"
آقای چرک‌چهره، از روی صندلی برخاست.

" چی؟ ناتاشا، این چه معنایی دارد؟"

مرد، با لحنی توهین‌آمیز، رو به میزبانش کرد.

" گفتم، گم شو!" پاول، در حالی که از خشم می‌لرزید، تکرار کرد.

" خیلی خب، می‌روم." مهمان ناخوانده، با عجله موافقت کرد، و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت، فریاد زد:

" برای تو، یک ازدواج قانونی مبارک، ناتاشا!من اطلاع خواهم داد—"

اما اینکه قصد داشت چه کسی را مطلع کند، نامعلوم ماند. آن‌ها، مدتی طولانی، در سکوت نشسته بودند.

پاول، با لحنی تیره‌وتار، پرسید:

“ کی این رفت‌وآمدها تمام می‌شود؟”

“ وقتی که همه‌شان را بیرون کنی.” ناتالیا، با آرامشی بی‌تفاوت پاسخ داد.

“ هنوز زیادند؟”

“ نمی‌دانم. هیچ‌وقت نشمردم. چطور است که این‌قدر از آن‌ها بدت می‌آید؟” او، با تمسخر خندید.

“ نمی‌توانم تحمل کنم! می‌فهمی؟ نمی‌توانم! تو، حالا مال منی!”

“ پس این‌طور؟ کجا مرا خریدی؟ چقدر پرداختی برای چنین کالایی؟”

پاول، نگاه تندی به او انداخت.

“ می‌خندی... نباید بخندی. دروغ نمی‌گویم. بدان که تو، مال منی. روز و شب. همیشه به تو فکر می‌کنم، همیشه.”

“ بس است... تمام شد. دیگر در این باره حرفی نمی‌زنیم.” لحن او، خشک بود.

مدتی بود که برخوردهای پاول با مهمانانش، ناتالیا را آشفته کرده بود. او، جدایی کامل از آن‌ها را ضروری نمی‌دانست.

بعضی از آن‌ها، واقعاً خوب بودند...

گاهی، ناتالیا، پاول را نه‌تنها یک آدم زمخت، بلکه فردی غیراجتماعی می‌دید.

اگر او همیشه دوروبرش می‌بود، زندگی برایش بسیار دشوار می‌شد. سلیقه‌هایشان متفاوت بود. سلیقه‌های پاول، عجیب و تقریباً خنده‌دار به نظر می‌رسیدند. اما با این همه، او مردی خوب، پاک، و صادق بود؛ او عاشقش بود— و ناتالیا، به این عشق، افتخار می‌کرد. این برای او بسیار خوشایند بود که پاول او را هم‌سطح خود می‌دانست. او با آزادی کامل درباره‌ی همه چیز با او صحبت می‌کرد، و ناتالیا هم می‌توانست به همان شکل، با پاول حرف بزند. این، ارزش زیادی داشت. او به این فکر افتاد که آیا ممکن است ممکن است راهی پیدا کند که هم پاول را داشته باشد و هم زندگی‌ای را که پیش از این می‌کرد، ادامه دهد؟

اگرچه گاهی از این زندگی متنفر می‌شد، اما در عین حال، آن زندگی، تفریح‌ها و لذت‌های خاص خود را داشت.

اودوست داشت که همه‌ی چیزهای خوبش را برای خودش نگه دارد، و بدی‌هایش را با پاول تقسیم کند.

امید داشت که در طول زمان، آن‌قدر او را رام کند که پذیرای چنین شرایطی شود. او از شنیدن رؤیاهای پاول درباره‌ی ازدواج لذت می‌برد.

چشمانش را می‌بست، لبخند می‌زد، و تصاویر مختلفی از زندگی خانوادگی را در ذهنش تجسم می‌کرد— تصاویری شاد، سرزنده. گاهی، با شنیدن توصیفات پاول، با خود جریان آن لحظات را احساس می‌کرد، اما...

او به‌اندازه‌ی کافی عاقل بود که بداند واقعیت، این خیال‌ها را ویران خواهد کرد. او کاملاً مطمئن بود که عشق آتشین پاول، به‌زودی فروکش خواهد کرد.

او این عشق را به روش خوددرک می‌کرد— و این برداشتی نبود که چندان دلگرم‌کننده باشد. او مطمئن بود که وقتی این عشق از بین برود، پاول او راسرزنش خواهد کرد،شاید حتی او را

کتک بزند .و از همه مهم‌تر، زندگی کردن تمام عمر، فقط با یک نفر، در یک اتاق، روز و شب، همیشه —فقط با یک نفر، بسیار خسته‌کننده می‌شد.

اما گاهی، با خود فکر می‌کرد که شاید بتواند با پاول زندگی خوبی داشته باشد، و مدت طولانی کنارش بماند،

اما سپس، تصمیم می‌گرفت که این کار، درست نیست.

او خودش را لایق پاول نمی‌دانست .او نمی‌توانست فقط از روی ترحم با او ازدواج کند —او بسیار آدم خوبی بود.

نه، این کار را نخواهد کرد،

نه، مهم نبود چند بار از او درخواست کند .او برای پاول آرزوی خوشبختی می‌کرد، اما زندگی خودش باید همان راهی را که پیش از این رفته بود، ادامه دهد.

این افکار، احساس تازه‌ای را در او برانگیخت —حسی ناشناخته و شیرین.

وقتی این‌گونه فکر می‌کرد، احساس می‌کرد که پاک‌تر شده است، که عاقل‌تر شده است.

بی‌آنکه خودش بداند، تحت تأثیر تمایل زنانه‌اش برای دلربایی، خلق‌وخوهای ساختگی ایجاد می‌کرد.

وقتی با پاول بود، رفتاری آرام، اندیشناک، و افسرده به خود می‌گرفت.

پاول، در پاسخ، با مهربانی بیشتری برخورد می‌کرد.

این، برای ناتالیا، سرگرم‌کننده بود، و به این روش، می‌توانست کمی از کسالتی را که در رابطه‌اش با پاول احساس کرده بود، برطرف کند.

اما، اغلب، نمی‌توانست این نقش را حفظ کند .پس، یا از پاول پنهان می‌شد یا چنگ‌هایش را به او نشان می‌داد.

در مقابل، پاول، روزبه‌روز بیشتر به او وابسته می‌شد .او، بیشتر و بیشتر، حس می‌کرد که نیاز دارد با ناتالیا گفت‌وگویی سرنوشت‌ساز داشته باشد .و در نهایت، این لحظه فرا رسید.

یک شب، در حال قدم زدن در شهر، بی‌هدف، وارد یک باغ کوچک شدند .کمی خسته بودند،

پس روی یک نیمکت زیر شاخه‌های ضخیم یک درخت اقاقیا که با برگ‌های زرد پاییزی پوشیده شده بود، نشستند.

" خب، ناتالیا،نظرت چیست؟"

پاول، با حالتی جدی، از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد.

" نظرم درباره‌ی چی؟"   ناتالیا، در حالی که با شاخه‌ای شکسته خودش را باد می‌زد، پرسید.

او قبلاً حدس زده بود که این پرسش به کجا خواهد کشید.

" خب، کی ازدواج کنیم؟"

نور ماه، از میان برگ‌های اقاقیا نفوذ می‌کرد؛ سایه‌ای توری‌شکل بر آن‌ها افتاده بود .باغ، در سکوت فرورفته بود.

بر فراز آن‌ها، در آسمان آرام و زلال، ابرهای نازک و شفاف، آهسته پراکنده می‌شدند، و از میان بافت‌های پوک و روشنشان، ستارگان چشمک می‌زدند.

ناتالیا، که از پیاده‌روی کمی خسته بود، در حال‌وهوایی اندیشناک و متفکرانه فرورفته بود.

در آن لحظه، مخالفتش با ازدواج، کاملاً واقعی، صادقانه، و عمیقاً موجه به نظر می‌رسید.

“ ازدواج؟”   او سرش را تکان داد.

“ بگذار راستش را بگویم .فراموشش کن .من چه‌جور همسری می‌توانم باشم؟ من فقط یک خیابان‌گرد هستم. و تو، یک مرد کارگر درستکار...”

“ به همین دلیل است که ما جفت هم نیستیم .قبلاً هم به تو گفته‌ام که من یک روح گمشده‌ام .نمی‌توانم چیزی جز این باشم.”

او، از این خودکم‌بینی، لذت می‌برد؛ خود را، شبیه یکی از قهرمانان رمان‌هایی که می‌خواند، تصور می‌کرد.

“ و تو،”   او ادامه داد، با لحنی اندوهگین، “ تو به یک زن خوب و درستکار نیاز داری.

من از همان لحظه‌ی تولد، محکوم به چنین زندگی‌ای بودم .من بیشتر از هر چیز می‌خواهم که زندگی تو خوب پیش برود.

همسر ...بچه‌ها ...یک مغازه ...او، با صدایی لرزان و پر از اشک، نجوا کرد :“ و من، بی‌صدا، به خانه‌ات خواهم آمد، و از پنجره، نگاه خواهم کرد تا ببینم پاول عزیزم   ”—اما، نتوانست حرفش را تمام کند.

او بغض کرد .در حقیقت، هر آنچه که لحظاتی پیش گفته بود، دردناک و تلخ بود.

به یاد صحنه‌ای از یکی از رمان‌هایش افتاد: زنی که عاشقانه دلداده بود و برای خوشبختی “ او” ، عشق خود را فدا کرده بود.

دخترکی به نام ماری دزیره، در لباس‌های کهنه، خسته از روزگار سخت، کنار پنجره‌ی شارل لوکنت ایستاده بود.

او از راهی دور، پیاده آمده بود و مدرکی از عشق و بی‌گناهی خود به همراه داشت، اما افسوس ! خیلی دیر!

همان‌جا، در کنار پنجره، خشک شد—

درون خانه، شارل، در پای همسرش، فلورانس، نشسته بود و برای او کتاب می‌خواند.

فلورانس، با نگاهی رؤیاگونه، به آتش بخاری خیره شده بود، یک دستش، بچه‌ای را بر زانو گرفته بود، و دست دیگرش، با موهای شارل بازی می‌کرد.

سرنوشت ماری دزیره چگونه بود؟

ناتالیا هیچ‌گاه نمی‌دانست— صفحات آخر کتاب، پاره شده بودند. و حالا، با یادآوری آن داستان غم‌انگیز، ناتالیا، تلخ‌تر گریست.

پاول، از همدردی و عشق، و از درماندگی و غم، می‌لرزید. او، محکم ناتالیا را در آغوش کشید.

و در میان هق‌هق اشک، با صدایی گرفته گفت:

“ ناتاشا، عزیزم! ناتاشا!
دیگر بس است. بس کن!
دوستت دارم.
نمی‌گذارم ترکم کنی!”

سرانجام، ناتالیا، کمی آرام شد.

پاول، که از شدت عشقش به او، و از احساس عظمت روحش، که آن را به‌طور غریزی درک کرده بود، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود...

با لحنی محکم و جدی گفت:

“ گوش کن! تو متعلق به منی، چون من، روز و شب به تو فکر می‌کنم. هیچ‌کس دیگر برای من وجود ندارد، جز تو. هیچ‌کس. من کسی دیگر را نمی‌خواهم. هیچ‌کس! تو مال من خواهی شد، هر چه که بگویی! خواهش می‌کنم، بفهم، خواهش می‌کنم. نمی‌گذارم کسی تو را از من بگیرد. چون بدون تو، زندگی‌ای برایم وجود ندارد! چگونه می‌توانم بدون تو زندگی کنم، وقتی که مدام به تو فکر می‌کنم؟ تو مال منی! قلبم را برای تو می‌دهم! می‌فهمی؟ و دیگر درباره‌اش حرف نزنیم!”

اما او حرف زد. خودش را پست‌تر از او نشان داد، و این باعث می‌شد احساس بزرگی و نجابت کند. حسی شیرین و عجیب او را در بر گرفت، همان‌طور که خودش را تحقیر می‌کرد. اعترافاتش، هر لحظه، صریح‌تر و بی‌رحمانه‌تر می‌شدند. تا جایی که، گفت:

“ فکر می‌کنی در این مدت، پاک مانده‌ام؟ بیچاره! هر شب—” اما، نتوانست حرفش را تمام کند.

پاول، ناگهان از جا پرید، دست‌هایش را بر شانه‌هایش گذاشت، او را تکان داد، و با صدایی گرفته، زمزمه کرد:

“ خفه شو! خفه شو! می‌کُشمت!” دندان‌هایش را با خشمی وحشیانه به هم سایید.

ناتالیا، زیر فشار دستان او، به عقب خم شد، و دانست که زیاده‌روی کرده است. ترسید.

پاول، که لرزش او را دید، دلش برای او سوخت، اما این، از زخمی که درونش خورده بود، کم نکرد.

پاول، در کنار او، روی نیمکت، بی‌حرکت نشست. سکوتی سنگین بر آن‌ها حاکم شد، سکوتی طولانی و فرساینده.

در نهایت، ناتالیا، که هنوز وحشت‌زده بود، اولین کسی بود که سکوت را شکست. با لحنی آرام و لرزان گفت:
“ بیا برویم خانه.”

آن‌ها، مدتی بی‌صدا کنار هم قدم زدند. سپس، پاول، با لحنی سرزنش‌آمیز، گفت:

“ تو دوستم نداری که چنین چیزهایی به من می‌گویی. در حرف‌هایت، هیچ ترحمی نیست. نباید چیزی می‌گفتی.”

ناتالیا، آهی عمیق کشید؛ چهره‌اش، از ندامتی حقیقی پر شده بود.

پاول، ادامه داد: “ خب، همین است. تمام شد. اما از این به بعد، دیگر چنین حرف‌هایی به من نزن. دیگر در این مورد حرفی نمی‌زنیم. من چهل‌ودو روبل پول دارم. رئیس، نوزده روبل به من بدهکار است. این، برای ازدواجمان و مدتی پس از آن، کافی است.”

“ لباسی داری؟ چیزی که بتوانی با آن به کلیسا بروی؟ لباسی که تا حالا حتی یک بار هم نپوشیده باشی؟”

“ نه ”.ناتالیا، آرام پاسخ داد.

“ خب، باید یک لباس برای خودت درست کنی. فردا برایت پارچه‌ای می‌خرم.”

او چیزی نگفت. وقتی به خانه رسیدند،
پاول، او را کنار پله‌ها رها کرد، و در گوشش زمزمه کرد: “ امشب بالا نمی‌آیم.”

“ خیلی خب ”.ناتالیا، با سر تأیید کرد، و به‌سرعت از پله‌ها بالا دوید.

پاول، صدای چفت شدن قفل را شنید، و سپس، به خیابان رفت. او، عمیقاً از اعترافات ناتالیا آزرده شده بود.

تمام خیابان، با سردی‌ای غریب، به او می‌دمید، و احساساتی را که مدت‌ها فراموش کرده بود، در او بیدار می‌کرد— احساس تنهایی، اندوه. افکار و احساسات قدیمی‌اش، حالا بسیار سنگین‌تر و نامفهوم‌تر به نظر می‌رسید؛ این افکار کیفیتی جدید پیدا کرده بود، چیزی که پیش از این نداشت.

ناتالیا، در را قفل کرد. لباس‌هایش را درنیاورد. روی لبه‌ی پنجره‌ی باز نشست.

و آهی از سر آسودگی کشید. سرش را روی کف دستش تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

ابرها، جمع می‌شدند. از دل تاریکی غلیظ، بالا می‌آمدند و افق را با پرده‌ای سنگین و مخملی می‌پوشاندند. آهسته حرکت می‌کردند، گویی که مدت‌ها از این کار خسته شده‌اند. آسمان را فرا گرفتند و یکی‌یکی ستارگان را خاموش کردند.

سپس، گویی که پشیمان شده باشند که چنین زیبایی‌ای را پنهان کرده‌اند، که درخشش لطیف و آرام آسمان را از زمین دریغ کرده‌اند، شروع کردند به گریستن— قطراتی درشت، از باران.

باران، با شتاب، بر سقف آهنی می‌کوبید، گویی که به زمین هشدار می‌داد.

ناتالیا، مثل پاول، آزرده بود. اما او، احساس گیر افتادن می‌کرد.

“ آه، پس تو هم از آن‌هایی ؟ درست مثل بقیه! امروز دوستم داری، فردا دندان‌هایم را خرد خواهی کرد! پس، عزیزم! می‌خواهی شیطنت کنی، هان؟ خُب، صبر کن! خواهی دید!”

او، به یاد چهره‌ی تغییریافته پاول افتاد، چهره‌ای پر از خشم، دندان‌هایش که با عصبانیت به هم می‌ساییدند، زمزمه‌ی سردش:

“ خفه شو! می‌کُشمت!”

چرا؟ چون او کاملاً رک و صادق بود؟ چون همه‌ی حقیقت را به او گفته بود؟

چه نجیبانه!

و او خودش را یک دوست می‌نامد! او حتی فکر می‌کند که دوستم دارد.

او صبح زود از خواب بیدار می‌شد. هنوز خوابش می‌آمد، اما باید سماور را روشن می‌کرد. او باید چای می‌ریخت.

پاول، باید به سر کار می‌رفت. او، باید بخاری را روشن می‌کرد و آشپزی می‌کرد— اگر چیزی برای آشپزی داشتند.

بعد، باید اتاق را تمیز می‌کرد. و سپس— میز را می‌چید.

و بعد، شام. ظرف‌ها را بشوید، زمین را جارو کند، چیزی برای خودش یا برای او بدوزد، دوباره سماور را برپا کند. و بعد— شب برسد.

و فرض کنیم که آن‌ها به پیاده‌روی بروند، فقط دونفره— آن هم اگر زمانی آزاد باشد.

اما چقدر کسل‌کننده است که با او قدم بزنی. به‌ندرت کسی به دیدنشان خواهد آمد.

او چقدر زمخت است، و چقدر عبوس!

آن‌ها از پیاده‌روی برمی‌گردند، شام می‌خورند، و بعد، به رختخواب می‌روند.

این، یک روز از زندگی است.

اما اگر او کاری نداشته باشد، چه؟ اگر مدام گذشته‌ی او را به رویش بیاورد، چه؟ و آیا او را خواهد زد؟

و به احتمال زیاد، حتی از یک پسربچه‌ی دوازده‌ساله تا یک پیرمرد هفتادساله، به همه حسادت خواهد کرد. و او درباره‌ی چه چیزی باید با او حرف بزند؟ او حتی از من هم احمق‌تر است—

او نمی‌تواند کتاب بخواند. اما من دوست دارم کتاب بخوانم. و از کجا باید کتاب‌های بیشتری پیدا کنم؟

هر چه بیشتر به آن فکر کرد، زندگی با پاول، بیشتر کسل‌کننده و نفرت‌انگیز به نظر رسید. او، این سؤال را از خودش پرسید :" چرا باید خودم را به او بفروشم؟" و خیلی سریع، دریافت که او، در واقع، هیچ چیزی برای پرداختن به او ندارد.

سپس، سعی کرد به یاد بیاورد دقیقاً چه چیزی در ابتدا او را به پاول پیوند زده بود؟ چه بدهی‌ای به او داشت؟ و با لذت بسیار، دریافت که این پاول بود که بدهکار او بود، نه برعکس.

تمام دلبستگی‌اش به پاول، بر پایه‌ی این واقعیت بود که او موجودی بیچاره و تنها بود.

و حالا باید چه کنم؟ او آهی کشید، و احساس سبکی کرد.

سپس، با خشمی پرشور، زیر لب غرولند کرد:

" اوه، شیطان آبله‌روی! ها! صبر کن، خواهی دید. نشانت می‌دهم! نشانت می‌دهم که چه‌جور آدمی هستم! دیگر دندان‌هایت را برای من به هم نخواهی سایید! فکر می‌کنی برده‌ی تو هستم؟ تو هنوز بسیار چیزها برای یاد گرفتن داری!"

ناگهان، از جا پرید، یک روسری بر سر انداخت، و بی‌آنکه زحمت قفل کردن در را به خود بدهد، با شتاب از پله‌ها پایین دوید.

او، اهمیتی نمی‌داد که باران، هم‌اکنون، با شدتی تمام، بر خیابان می‌کوبید، بر سقف‌های آهنی، بر سنگ‌فرش‌ها، بر شیشه‌های پنجره‌ها.

او، عجله داشت.

او، می‌خواست به پاول ثابت کند که چه‌کسی است.

او، سرشار از شهامتی خشمگین بود، و آگاهی‌ای از استقلال خود.

او، برای دو روز، ناپدید شد.

به‌محض این که پاول صبح روز اول به اتاقش وارد شد، حس کرد که چیزی تغییر کرده است— چیزی جدید، چیزی ناخوشایند، اتفاق افتاده است. او، تمام روز، منتظرش ماند.

آن شب، سراسر شهر را به دنبال او گشت. به همه‌ی میکده‌ها و قهوه‌خانه‌ها سر زد. اما هیچ‌جا او را نیافت.

دندان‌هایش را به هم فشرد، اخم کرد، و خودش را جمع کرد.

روز بعد، تمام مدت، در سکوت بود. دردی کُند، و احساس پیش‌بینی چیزی وحشتناک، چیزی غیرمنتظره، او را زیر فشار قرار داده بود.

کم‌کم، خشمش نسبت به ناتالیا رشد کرد.

روز سوم، او لاغر شده بود، گونه‌هایش فرورفته، درست مثل کسی که به‌تازگی از بیماری جان سالم به در برده باشد.

آن شب، دو کالسکه، از مقابل پنجره‌ی مغازه عبور کردند، و در مقابل دروازه متوقف شدند.

پاول، صدای خنده‌اش را شنید، رنگش پرید و به سمت حیاط یورش برد.

او، بازوی مردی رنگ‌پریده را چسبیده بود— مردی با لباسی متعلق به وزارت جنگ. سبیلش، چهره‌اش، کتش— همه چیز در مورد او، بی‌روح و کمرنگ به نظر می‌رسید.

ناتالیا، نیمه‌مست، بدنش تلوتلو می‌خورد، می‌خندید، و آواز می‌خواند.

پشت سر آن‌ها، زوجی دیگر قدم برمی‌داشتند— دخترکی لاغر و سبزه، و مردی میان‌سال، که شبیه یک آشپز بود.

پاول، از میان درزهای چوب‌های سالن، نگاه کرد. درونش می‌جوشید. حس کرد که از خشم، نفسش بند آمده است.

اما به‌محض این که آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند، او در یأس و سکوتی سرد و بی‌حرکت فرو رفت. روی کف زمین سالن افتاد، مبهوت، با سر تکیه‌داده بر یک بشکه‌ی آب.

از زیرشیروانی، صدای خنده و صحبت، به گوش می‌رسید.

تصویرهایی از ناتالیا، در مقابل چشمانش رد می‌شدند— زنده، شاد، پرخنده، آن‌طور که هرگز با او نبوده است.

" چرا او با من این‌گونه نبوده است؟"

به‌سرعت، و با صداقتی دردناک، به خودش پاسخ داد:

" با من، پاول، او نمی‌توانست این‌گونه باشد. من، دست‌وپاچلفتی، بی‌روح، کسل‌کننده‌ام."

این درک ناگهانی، رنجش را چندین برابر کرد. پس، این‌طور به نظر می‌رسید که او را از دست خواهد داد. و این، تقصیر خودش بود.

او را از دست خواهد داد!

و دوباره، همان خواهد شد که بود— تنها، ساکت، بی‌کَس، یک کودک سرراهی مضحک.

همان‌گونه که همیشه برای کسی که زنی را دوست دارد و او را از دست می‌دهد، اتفاق می‌افتد، پاول، تمام چیزهای خوبی را که در ناتالیا دیده بود، به یاد آورد.

او اجازه نداد که هیچ فکر بدی درباره‌ی او به ذهنش خطور کند.

در نهایت، او را آن‌قدر پاک، مهربان، و ملایم تصور کرد— آن‌قدر برای زندگی‌اش ضروری، که رنجش چنان شدید شد که نفسش بند آمد.

ناگهان، از جا پرید، لبخندی زد، گویی که به تصمیمی جسورانه رسیده است، و از حیاط عبور کرد.

با شتاب، از پله‌ها بالا رفت.

از میان همهمه، صدای خنده‌ای شاد و دلنشین به گوش رسید.

او، به در رسید.

ناتالیا، با صورتی گلگون، سرشار از هیجان، با یک دست بر روی کمر، و دستی دیگر، بالا گرفته، روسری‌ای را در هوا تکان می‌داد، در حال آماده شدن برای رقصیدن بود.

در چشمان پاول، فقط ناتالیا واضح و زنده بود— بقیه‌ی جهان، در مهی غلیظ پنهان شده بود.

" سلام، ناتاشا "!پاول، با صدایی لرزان و شادمانه، فریاد زد.

" اوه! این— تو— هستی— عزیزم "... !زمزمه‌ای آرام، وحشت‌زده، نامطمئن، از میان مه به گوش رسید.

همه چیز، بی‌حرکت شد. همه چیز، در مه غوطه‌ور بود. فقط ناتالیا، بی‌حرکت، در جای خود ایستاده بود، چشمان درشت و آبی‌اش، آن‌قدر مهربان، آن‌قدر درخشان—

" بله، آمده‌ام... پیش تو... برای اینکه لحظات خوشی داشته باشم. اینجا، شلوغ و پرسروصداست. شنیدم همه می‌خندند، پس گفتم بیایم."

پاول، گیج و مبهوت، حرف می‌زد. نیرویی درونی، او را به جلو هل داد، تا جایی که تلوتلوخوران، بر آستانه‌ی در افتاد، و نزدیک پاهای ناتالیا سقوط کرد.

“ ناتاشا! ناتاشا! آمده‌ام... همه‌شان را بیرون کن! مرا ببخش! نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم، نمی‌توانم، نمی‌توانم! چه خواهد شد؟ تنها؟ امکان ندارد تنها زندگی کنم! دوستت دارم! دوستت دارم، می‌دانی؟ چرا، به تو گفته‌ام که دوستت دارم... تو متعلق به منی... آن دیگران را برای چه می‌خواهی؟ روز و شب، روز و شب، فقط به تو فکر می‌کنم... تمام، تمام افکارم... من شاد خواهم شد. من خوشحال خواهم بود. من خواهم خندید. من حرف‌های زیادی خواهم زد...”

او، پاهایش را در آغوش گرفت، سرش را روی زانوهای او فشار داد، و با صدایی مبهم، التماس‌آمیز، غم‌انگیز، جملاتی را زیر لب زمزمه کرد— آن‌قدر سوزناک، که همه را به سکوت کشاند.

ناتالیا، وحشت‌زده بود. خودش را به دیوار چسباند، چهره‌اش، رنگ‌پریده و تحریف‌شده. با دو دست، سر او را گرفت، و سعی کرد او را پس بزند. اما پاول، خشک و منجمد، به او چسبیده بود.

لب‌های آبی‌رنگ ناتالیا، بی‌حرکت، تکان می‌خوردند، اما هیچ چیزی نمی‌توانست بگوید...

ناگهان، صدایی نرم، شکسته، از گوشه‌ی اتاق، بلند شد— خنده‌ای ضعیف.

دختر سبزه، خندید.

کارمند، خنده‌ی او را ادامه داد.

و بعد، آن مرد میان‌سال، که شبیه آشپز بود.

ناتالیا، متحیر، به سمت آن‌ها برگشت، سپس، نگاهی به پاول انداخت— و خودش هم ناگهان خنده‌اش گرفت.

سقف زیرشیروانی، از صدای قهقهه‌ی چهار نفر، لرزان شد.

پاول، مات و مبهوت، روی زمین نشست، و با چشمانی بی‌روح و دیوانه‌وار، به گوشه‌ی اتاق زل زد.

در حقیقت، او مضحک به نظر می‌رسید.

چهره‌اش، خیس از اشک، که در فرورفتگی‌های آبله‌گون گونه‌هایش جمع شده بود، در حیرت و سرگردانی، بسیار رقت‌انگیز به نظر می‌رسید.

موهایش، آشفته، و از بند پیشانی‌بند رها شده، شبیه کلاه‌گیس یک دلقک مضحک شده بود.

چشمان بی‌حالت، دهان باز، پیراهنی که از زیر پیش‌بند کفاشی‌اش بیرون زده بود، و یک تکه پارچه‌ی کثیف و خیس، که به کفشش چسبیده بود—

همه‌ی این‌ها، او را از این که شخصیتی تراژیک و قابل‌ترحم باشد، محروم می‌کرد.

چهار نفر، از خنده، دو تا شده بودند.

او، بی‌حرکت، ساکت، گیج، روی زمین نشسته بود.

ناگهان، کسی، لیوانی آبجو را بر زمین ریخت. جریان‌های باریکی از آن، در امتداد کف اتاق، به سمت پاول روان شد.

دختر سبزه، در میان حمله‌ای از خنده‌های هیستریک، کلاه زنانه‌ای را به سمت او پرتاب کرد.

کلاه، بر روی زانوهای پاول افتاد.

او، آن را برداشت، و در حالی که کاملاً گیج بود، شروع کرد به بررسی کردنش.

این، خنده‌ها را حتی بیشتر کرد.

آن‌ها، قهقهه می‌زدند، ناله می‌کردند، از شدت خنده، نفسشان بند می‌آمد.

پاول، از جا بلند شد— اما آن‌قدر دست‌وپاچلفتی، که حتی مضحک‌تر به نظر می‌رسید.

همان‌طور مضحک بود، وقتی که تلوتلوخوران به سمت در رفت.

در آستانه‌ی در، چرخید، کلاه را بر زمین پرت کرد، سپس، به سمت ناتالیا، اشاره‌ای کرد، و از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده، زمزمه کرد:

" ب-ه-خ-اط-ر-ب-س-پ-ا-ر!"

و از آنجا رفت، در میان خنده‌های بلند و پایان‌ناپذیر.

" اوه، چه قهرمانی "! کسی فریاد زد، و خنده‌ها به اشک تبدیل شدند.

" اوه، اوه‌اوه‌اوه! هاهاها! ها! ها! ها! اوه، شیطان ببردش! ها، ها، ها! اوه، آن تکه پارچه‌ای که دور سرش بسته بود! ها، هاها! مثل دمی از پشتش آویزان بود! اوه، هاهاها! و موهایش... ها، ها، ها! مثل یک حلقه‌ی گل، روی سرش! ها! ها! ها! اوه، کاش از غصه بترکد! ها! ها! ها!"

بیرون، باران پایان‌ناپذیر، با ضرب‌آهنگی یکنواخت، بر حیاط می‌کوبید.

پاییز فرا رسیده بود.

باران، سه روز تمام بارید، و آخرین برگ‌های زرد را از شاخه‌های سیاه و خیس درختان، می‌چید. شاخه‌ها، با بی‌اعتنایی خسته‌ی سرنوشت، زیر ضربات وحشیانه‌ی باد، خم و راست می‌شدند.

باد، سرد، نفرت‌بار، و اندوهگین، در میان زمین، چرخان و پریشان، گویی چیزی را که دوست داشت، جست‌وجو می‌کرد.

باران لجوج، و باد زوزه‌کشان و بی‌وقفه، آوایی غمگین، و وداعی باشکوه برای تابستانِ در حال مرگ، می‌ساختند— و خوشامدی ناآشنا به زمستانِ پیش‌رو.

ابرهای متراکم، و خاکستری کدر، آسمان را چنان می‌پوشاندند، که گویی دیگر هرگز پراکنده نخواهند شد، و نخواهند گذاشت که آسمان بار دیگر به زمینِ خیس‌خورده و درهم‌ریخته، نشان داده شود.

روز چهارم، برف بارید.

دانه‌های درشت و خیس، در میان بادی بی‌قرار، بر فراز شهر چرخ می‌زدند، به دیوارها و بام‌ها، چسبیده، و لکه‌هایی سفید بر جای می‌گذاشتند.

آن شب، پاول، از میان حیاط عبور کرد، با قدم‌های کسی که کارش تمام شده است.

آهسته حرکت می‌کرد، مراقب بود چکمه‌هایش کثیف نشود.

از پله‌ها بالا رفت، در برابر در ناتالیا ایستاد، درنگ کرد.

تمیزترین و بهترینش لباسش را پوشیده بود، چهره‌اش آرام، اما لاغر و نحیف داشت.

مدتی مردد ماند، سپس، در زد.

پاهایش را از این سمت به آن سمت می‌برد، منتظر بود که در باز شود.

زیر لب، آرام سوت می‌زد.

" کیه؟" صدایی پرسید.

" منم، ناتالیا !" پاول، بلند، و با آرامش، پاسخ داد.

" آه! "

در، باز شد.

" سلام !" پاول، کلاهش را برداشت.

“ ” سلام، اردک بامزه! خب؟ فراموشش کردی؟ اوه، چقدر ما را سرگرم کردی! چه نمایش فوق‌العاده‌ای بود! انگار با تو کف زمین را حسابی تمیز کرده بودند! چرا آن موقع لباس مرتب نپوشیده بودی؟”

“ به فکرم نرسید. ببخشید ”!پاول، خندید و نگاهش را از او دزدید.

“ چای می‌خوری؟ سماور را گرم می‌کنم.”

“ نه، ممنون! قبلاً نوشیده‌ام.”

ناتالیا، متوجه شد که لحن پاول، رسمی و غیرصمیمانه شده است.

“ چی شده؟ چرا اینجوری سرد؟” او، با تمسخر، خندید.

اکنون، پاول، در چشم‌های ناتالیا، هیچ تفاوتی با بقیه‌ی مردان نداشت.

ارزشش— ارزش او، از همان لحظه‌ای که در مقابل غریبه‌ها، در برابر پاهایش افتاده بود، سقوط کرد.

ناتالیا، پیش از این بارها به خاطر بی‌وفایی، کم‌وبیش به‌شدت کتک خورده بود.

او، انتظار داشت که پاول هم چنین کند.

اما، پاول، چیزی متفاوت به نظر می‌رسید.

از نظر او، این تفاوت، به نفع پاول نبود.

آن مردها تو را می‌زدند— یعنی دوستت داشتند.

وقتی واقعاً دوستت داشته باشند، نه‌تنها کتکت می‌زنند، بلکه سعی می‌کنند تو را بکشند، به هر حدی که می‌توانند می‌روند.

اما پاول— او فقط در مقابل چشمان غریبه‌ها، در پای او افتاد، و مثل یک زن گریه کرد!

این مردانه نیست، این انسانی نیست!

تو برای داشتن یک زن، دعا نمی‌کنی، گریه نمی‌کنی، بلکه می‌جنگی.

و بعد، او مال توست.

یا شاید... حتی آن‌وقت هم نه...

پاول، آهی کشید.

" دیگر چیزی بین ما نیست. دوستی‌ای بین ما بود، اما آن هم تمام شده است. همه‌چیز تمام شد!"

ناتالیا، متعجب شد، اما احساسش را پنهان کرد.

" ظاهراً او آمده است که خداحافظی کند."

او، روی تخت، نزدیک او نشست، و منتظر ماند تا او ادامه دهد.

" اینجا کمی تاریک است، ناتالیا. شاید باید چراغ را روشن کنی..."

" خیلی خب!"

او، بلند شد، و چراغ را روشن کرد.

پاول، در حالی که با تفکر به او نگاه می‌کرد، شروع به صحبت کرد:

" این، آخرین باری است که با تو صحبت می‌کنم، ناتالیا. دیگر هیچ فرصتی برای صحبت میان ما وجود نخواهد داشت!"

" چطور؟"

ناتالیا، نگاهش را به زمین دوخت.

او نمی‌دانست چگونه باید در این موقعیت رفتار کند.

منتظر ماند تا سرنخی به دست آورد، تا بتواند حالت درستی به خود بگیرد.

متوجه شد که در این چهار روز، پاول چقدر لاغر شده است. خونسردی او، ناتالیا را متعجب کرد.

“ چرا این‌طور صحبت می کنی؟”

“ زمانش فرا رسیده است. بارها و بارها به آن فکر کرده‌ام. این باید تمام شود.... چرا که نه؟ چیزی هست که بتوانم از تو انتظار داشته باشم؟”

او، با نگاهی کاوشگر، به وی نگریست.

ناتالیا، از آنچه اتفاق افتاده بود، پشیمان بود. دلش برای پاول سوخت. حس کرد که در پس این آرامش، پاول چقدر ناراحت و زخمی است.

او، به هر حال، یک زن بود. و به‌عنوان یک زن، نمی‌توانست در برابر دیدن یک انسان درمانده، دلش به رحم نیاید.

“ منظورت چیست؟” او، به سمتش خم شد.

“ چرا، من همیشه آماده‌ام...”

“ اوه، نه! دیگر نیازی نیست.”

او، با حرکتی، او را پس زد.

“ این، پایان است. تمام شد. تو حق داشتی. هیچ چیز نمی‌توانست از این بیرون بیاید. حالا می‌بینم. من چه‌جور همسری می‌شدم؟ و تو، چه‌جور همسری می‌شدی؟ این، تمام مسئله است....”

او، مکث کرد.

“ او به چه چیزی اشاره می‌کند؟” ناتالیا، با خود فکر کرد.

او، نمی‌توانست درک کند.

برف خیس، نرم، بر پنجره می‌کوبید، گویی می‌خواست او را از چیزی آگاه کند، چیزی را به یادش بیاورد...

“ بله، فکر می‌کنم حق با توست. این، بد می‌شد...”

او، به‌آرامی زمزمه کرد، و بیشتر از قبل، دلش برای پاول سوخت.

“ بله، همین است! اما نمی‌توانم تو را این‌گونه رها کنم. نمی‌توانم! تو، مدت زیادی، در روح من بوده‌ای. تو، برای من بسیار معنا داشته‌ای. دوباره می‌گویم، از میان همه‌ی آدم‌ها، تو نزدیک‌ترین و عزیزترین فرد برای من بوده‌ای.”

“ تو، کسی بودی که با تو، برای اولین بار، زندگی را درک کردم. تو، برای من، بسیار ارزشمند بودی.”

راستش را باید به تو بگویم— تو، در روح من زندگی کرده‌ای!”

صدایش، می‌لرزید.

اشک، بر گونه‌های ناتالیا جاری شد. روی برگرداند، تا پاول اشک‌هایش را نبیند.

“ تو، در روح من زندگی کرده‌ای ”!پاول، تکرار کرد.

“ نمی‌توانم بروم، و بگذارم که تو نابود شوی، که در منجلاب غرق شوی! هرگز! نمی‌توانم این کار را بکنم! نمی‌توانم بگذارم کسی که با تمام وجود دوستش دارم، کسی که از همه چیز برایم عزیزتر است، به دست دیگران بیفتد. نه! ناتالیا، نمی‌توانم! نمی‌توانم!”

او، خم شد، و سعی کرد به وی نگاه نکند.

در صدایش، نه‌تنها اطمینانی آتشناک بود، بلکه، چیزی دیگر— چیزی ملتمسانه، خواهشگر، و عذرخواهانه وجود داشت.

دست چپش، روی زانویش، و دست راستش، درون جیب کتش قرار داشت.

“ منظورت چیست؟” ناتالیا، به‌آرامی زمزمه کرد.

هنوز پشتش را به او کرده بود، و به‌سختی می‌توانست گریه‌اش را کنترل کند.

“ منظورم این است. ..!”

پاول، چاقویی بلند را از جیبش بیرون کشید، و با دستی محکم و بی‌تردید، آن را در پهلوی ناتالیا فرو برد.

“ اه ”!او، ضعیفانه ناله‌ای کرد، از تخت به زمین افتاد، درست روبه‌روی پاول، چهره‌اش به‌سوی او.

پاول، او را در آغوش گرفت، بر روی تخت قرار داد، لباسش را صاف کرد، و به چهره‌اش نگاه کرد.

بر صورتش، حیرت خشک‌شده بود.

ابروهایش بالا رفته، چشمانش، اکنون خاموش، گشاد شده بودند.

دهانش، نیمه‌باز، گونه‌هایش، هنوز خیس از اشک.

اعصاب کشیده‌ی پاول، گسیخته شد. ناله‌ای ضعیف از او برآمد.

او، صورتش را با بوسه‌های داغ و گرسنه، پوشاند، هق‌هق‌کنان، و لرزان، مثل کسی که در تب می‌سوزد.

اما او، دیگر سرد شده بود.

برف، بر پنجره‌ها می‌کوبید.

باد، از میان دودکش، زوزه می‌کشید، سرد، وحشیانه.

حیاط، در تاریکی غرق بود.

اتاق، در تاریکی غرق بود. چهره‌ی ناتالیا، تنها به نقطه‌ای سفید تبدیل شده بود. پاول، خشکش زده بود، روی او خم شده، بی‌حرکت.

بیست‌وچهار ساعت، تنها بودند. او، روی تخت افتاده بود، چاقو در پهلویش. پاول، با سری خمیده بر سینه‌اش، گریه می‌کرد. آن‌سوی پنجره، باد پاییزی، سرد، مرطوب، با خشمی گنگ طنین می‌افکند.

آنان، او را به این شکل در شب روز بعد یافتند.

بهار، از راه رسیده بود، وقتی که عدالت مطلق انسان، بر پاول گیبلی جاری شد. خورشید جوان بهاری، از میان پنجره‌ی تالار محاکمه، به درون می‌تابید. نور، بی‌رحمانه، بر سرهای صاف و براق دو عضو هیئت‌منصفه می‌تابید، و آن‌ها را چنان گرم می‌کرد، که میل شدیدی به خواب در آن‌ها بیدار می‌کرد.

برای پنهان کردن چرت‌زدنشان از همکاران، دادگاه، و حاضران، به سمت جلو خم شده بودند، و بدین ترتیب، چهره‌ای از توجه و علاقه‌ی فوق‌العاده به محاکمه، به نمایش می‌گذاشتند. یکی از آن‌ها، با دقت، چهره‌ی تماشاگران را بررسی می‌کرد. به نظر می‌رسید که چهره‌ای خردمند در میانشان نیافت، چون با ناراحتی، سرش را تکان داد. دیگری، با سبیلش بازی می‌کرد، و با دقت، به منشی دادگاه نگاه می‌کرد، که مشغول تراشیدن مدادش بود.

در همین لحظه، مأمور رسمی، از جایگاه، اعلام کرد :" بر اساس... و با توجه به آگاهی کامل متهم... من، بازجویی از شاهد را آغاز می‌کنم ".سپس، رو به دادستان کرد، و پرسید :" آیا چیزی برای گفتن دارید؟"

این آقای خوش‌اخلاق، که سبیل‌هایش، مانند دو سوسک بزرگ به نظر می‌رسید، با لبخندی ملایم، پاسخ داد :" خیر، جناب قاضی!"

" وکیل مدافع! شما چطور؟ حرفی برای گفتن دارید؟"

وکیل مدافع، کمتر از دادستان، رک‌گو نبود. او نیز، با صدای بلند، اذعان کرد که چیزی برای گفتن ندارد— امری که کاملاً از چهره‌اش مشهود بود.

" متهم! آیا چیزی برای گفتن داری؟"

متهم نیز، چیزی برای گفتن نداشت. او، بی‌روح، بی‌حرکت، با چهره‌ای آبله‌گون، چنان تصویری نامطبوع ارائه می‌داد، که همگان را متأثر کرد.

هر سه— دادستان، وکیل مدافع، و متهم— تمام آنانی را که برای شنیدن جلسه‌ی دادگاه آمده بودند، فریب دادند. همه‌ی آن‌ها— گویی با یک صدا— چیزی برای گفتن نداشتند.

دادستان، استعدادی فوق‌العاده در پذیرش چهره‌ای وحشی، مانند یک سگ شکاری گرسنه، داشت. او، همچنین، گرایشی شدید به تظاهر، و ترساندن دیگران داشت. او، هیئت‌منصفه را تهدید کرد که اگر در مجازات متهم، رحم به خرج دهند، گلویشان را خواهد برید!

وکیل مدافع، عادت داشت که در میان اعتراضاتش، دماغش را با صدای بلند بگیرد، و با حرکاتی نمایشی، موهایش را به‌هم‌ریخته کند، و خطابه‌هایش را با کلماتی از ترحم، تاج‌گذاری کند. با لحنی پرشور، با خشم، با صدایی رسا، اعتراض‌کنان، فریاد زد :" آقایان هیئت‌منصفه "!او، تمام احساسات و بلاغتش را، در همین یک کلمه فشرده بود. اما باقی سخنانش، بی‌روح، کم‌رمق، و فاقد هرگونه تأثیری بر دل‌های هیئت‌منصفه بود. او، تمام قدرتش را، در همان یک واژه، هدر داده بود.

در تمام مدت محاکمه، متهم، یک آرزوی پنهانی داشت. پس از آن که به دوازده سال کار اجباری محکوم شد، آن را با صدای بلند ابراز کرد.

" عذر می‌خواهم."

او، به مأمور رسمی، تعظیم کرد، و با چشمانی نمناک، التماس‌کنان، زمزمه کرد :" سرور گرامی! می‌توانم به مزارش بروم؟"

" چی؟ "!مأمور رسمی، با لحنی خشمگین، فریاد زد.

" فقط می‌خواهم به مزارش بروم ".متهم، با صدایی کم‌جان، تکرار کرد.

" امکان ندارد "!مأمور رسمی، غرّید، و با قدم‌هایی خُرد و باتکبر، راهرو را پیمود.

دو سرباز، مجرم را بردند— به همان شیوه‌ای که همیشه مجرمان را از دادگاه خارج می‌کنند.

چگونه نویسنده شدم

تاریخ کار و تلاش انسان، بسیار فراتر از زندگی یک فرد است. انسان‌ها می‌میرند، در حالی که حتی صد سال زندگی نکرده‌اند، اما کارشان، برای قرن‌ها زنده می‌ماند.

دستاوردهای شگفت‌انگیز و رشد سریع علم، دقیقاً به این دلیل اتفاق افتاده است که دانشمندان، تاریخ رشته‌ی تخصصی خود را می‌شناسند.

علم و ادبیات، بسیاری از ویژگی‌ها را با یکدیگر مشترک دارند؛ در هر دو، مشاهده، مقایسه، و مطالعه، از اهمیت بنیادین برخوردار است. هنرمند، مانند دانشمند، به تخیل و شهود نیاز دارد.

تخیل و شهود، پیوندهایی را که هنوز در زنجیره‌ی حقایق کشف نشده‌اند، پر می‌کنند، و به دانشمند اجازه می‌دهند که فرضیه‌ها و نظریه‌هایی بسازد، که مسیر مطالعات و جست‌وجوهای ذهنی او را در درک نیروها و پدیده‌های طبیعی، به‌درستی هدایت کند، و در نهایت، آن‌ها را تحت اراده‌ی بشر درآورد، و فرهنگی را خلق کند —" طبیعت دوم" انسان، که مخلوق اراده و هوش اوست.

هنر آفرینش ادبی، هنر خلق شخصیت‌ها و تیپ‌های اجتماعی، نیازمند تخیل، شهود، و توانایی " ساختن" چیزها در ذهن است. وقتی نویسنده‌ای یک مغازه‌دار، یک کارمند دولتی، یا یک کارگر را توصیف می‌کند، تنها تصویری کم‌وبیش واقع‌گرایانه از یک فرد را ارائه می‌دهد. اما چنین تصویری، چیزی بیشتر از یک عکس نخواهد بود— فاقد هرگونه اهمیت آموزشی اجتماعی، و ناتوان از افزودن چیزی به درک عمیق‌تر ما از زندگی و هم‌نوعانمان.

اما اگر نویسنده بتواند از میان بیست، پنجاه، یا حتی صد مغازه‌دار، کارمند، یا کارگر، ویژگی‌های شاخص، عادت‌ها، سلیقه‌ها، حرکات، باورها، و شیوه‌های رفتاری مشترکشان را استخراج کند، و این ویژگی‌ها را در یک شخصیت واحد زنده کند، او " یک تیپ"   خلق کرده است

و کار او به یک اثر هنری تبدیل خواهد شد. گستره‌ی مشاهدات یک نویسنده، ثروت تجربیات زندگی‌اش، اغلب چنان به او بینش می‌دهد که فراتر از نگاه شخصی و ذهنی خود به حقایق می‌نگرد.

به‌طور مثال، بالزاک، از نظر شخصی، هوادار نظم اجتماعی بورژوازی بود، اما در رمان‌هایش، حقارت و پستی این طبقه را با وضوحی بی‌رحمانه و نابودکننده افشا کرد. نمونه‌های زیادی از نویسندگانی وجود دارند که مانند مورخان بی‌طرف دوران و طبقه‌ی اجتماعی خود عمل کرده‌اند. در این موارد، کار نویسنده، کم‌ارزش‌تر از کار دانشمندی نیست که شرایط زیستی و تغذیه‌ای حیوانات، و دلایل تکثیر یا کاهش آن‌ها را بررسی می‌کند.

انسان، در توصیف پدیده‌های طبیعی، اغلب آن‌ها را به گونه‌ای تجسم می‌کند که گویی احساسات، اراده، و ویژگی‌های انسانی دارند. ما می‌خوانیم و می‌شنویم :" باد ناله می‌کند" ، " ماه، اندوهگین می‌تابد" ، " رودخانه، افسانه‌ای کهن را زمزمه می‌کند" ، " جنگل، اخم کرد" ، " آب تلاش کرد سنگ را حرکت دهد" ، " سنگ، زیر ضربات لرزید اما تسلیم نشد" ، " صندلی مثل یک اردک غرغر کرد" ، " چکمه، از پوشیده شدن امتناع کرد."

می‌گوییم :" شیشه‌ها عرق کردند" ، در حالی که شیشه، هیچ‌گونه غده‌ی تعریقی ندارد. همه‌ی این‌ها، پدیده‌های طبیعی را برای ما ملموس‌تر و قابل‌فهم‌تر می‌کنند. این، " انسان‌انگاری" (آنتروپومورفیسم) نام دارد، که از دو واژه‌ی یونانی anthropos (به‌معنای انسان) و morphe (به‌معنای شکل یا تصویر) گرفته شده است.

در اینجا، می‌توان دید که انسان، تمام آنچه را که در اطرافش می‌بیند، با ویژگی‌های خود توصیف می‌کند. او این ویژگی‌ها را در هر چیز می‌بیند، و آن‌ها را به تمام پدیده‌های طبیعت و حتی اشیایی که خود خلق کرده است، منتقل می‌کند. افراد زیادی گمان می‌کنند که انسان‌انگاری در ادبیات، بی‌جا و حتی مضر است. اما همین افراد، به‌طور ناخودآگاه، اغلب می‌گویند :" سرما، گوش‌هایم را گاز گرفت" ، " خورشید، لبخند زد" ، " باران راه افتاد" ، با اینکه باران، پایی ندارد، یا " هوا، وحشتناک است "!اگرچه پدیده‌های طبیعی، تحت قضاوت اخلاقی ما قرار نمی‌گیرند.

دو گرایش اصلی در ادبیات، رمانتیسم و رئالیسم هستند. بازنمایی صادقانه و بی‌پرده از انسان‌ها و شرایط زندگی‌شان، رئالیسم نامیده می‌شود. اما در مورد رمانتیسم، تعاریف متعددی ارائه شده، و هنوز فرمولی دقیق و کامل، که همه‌ی مورخان ادبیات آن را بپذیرند، وجود ندارد.

در مکتب رمانتیسم، باید میان دو گرایش کاملاً متفاوت، تفکیک قائل شد:

- رمانتیسم منفعل، که یا تلاش می‌کند مردم را با واقعیت آشتی دهد، با زیباسازی آن، یا آن‌ها را از واقعیت دور کرده، به دنیای درونی‌شان، و اندیشیدن به " راز مرگبار زندگی" ، عشق و مرگ، و مسائلی که هرگز با تأمل و تفکر حل نخواهند شد، بلکه تنها از طریق تحقیقات علمی قابل حل هستند، بکشاند.
- رمانتیسم فعال، در مقابل، می‌کوشد اراده‌ی زندگی را در انسان تقویت کند، و او را به قیام در برابر واقعیت و تمام ظلم‌هایش برانگیزد.

اما در مورد نویسندگانی چون بالزاک، تورگنیف، تولستوی، گوگول، لسکوف، و چخوف، مشخص کردن این‌که رمانتیک هستند یا رئالیست، به‌سادگی امکان‌پذیر نیست. در نویسندگان بزرگ، همواره رئالیسم و رمانتیسم با یکدیگر آمیخته‌اند.

بالزاک، یک رئالیست است، اما او رمان " چرم ساغری" را نوشت، که کاملاً از رئالیسم فاصله دارد. تورگنیف، نیز آثاری با روحیه‌ی رمانتیک نوشت، همان‌طور که تمام نویسندگان بزرگ روسی از گوگول تا چخوف و بونین، چنین کردند. این آمیختگی رئالیسم و رمانتیسم، ویژگی بارز ادبیات بزرگان ماست. همین ویژگی است که به ادبیات ما، آن اصالت و نیرویی را می‌بخشد، که هر روز، نفوذش را بر ادبیات جهان، عمیق‌تر می‌سازد.

برای درک ارتباط میان رمانتیسم و رئالیسم، باید به این پرسش توجه کرد :" چرا میل به نوشتن در انسان پدید می‌آید؟"

دو پاسخ برای این پرسش وجود دارد. یکی از این پاسخ‌ها را، دختری پانزده‌ساله، دختر یک کارگر، در نامه‌ای به من داده است. او نوشته است:

" من فقط پانزده سال دارم، اما در همین سنین کم، استعداد نوشتن در من آشکار شده است، و دلیل آن، زندگی فقیرانه و خسته‌کننده‌ام است."

البته، درست‌تر بود که به‌جای " استعداد نوشتن" ، می‌گفت :" میل به نوشتن" ، تا زندگی فقیرانه‌اش را با تخیل، زیباتر کند. اما یک پرسش دوم در اینجا مطرح می‌شود :" اگر کسی در فقر و خستگی زندگی کند، درباره‌ی چه چیزی می‌تواند بنویسد؟"

این پرسش، توسط اقوام بومی حوضه‌ی ولگا، اورال، و سیبری، پاسخ داده شده است. این مردمان، تا همین اواخر، فاقد زبان نوشتاری بودند، و با این‌حال، در طول قرن‌ها، زندگی فقیرانه و خسته‌کننده‌شان را، با ترانه‌ها، افسانه‌ها، حماسه‌ها، و اسطوره‌ها، غنی ساخته‌اند.

این محصولات تخیل، اغلب به‌عنوان آثار " مذهبی" توصیف می‌شوند، اما در حقیقت، آن‌ها آثاری هنری نیز هستند. اگر آن دختر پانزده‌ساله، واقعاً استعدادی در نوشتن داشته باشد— که با تمام وجود امیدوارم چنین باشد— احتمالاً، آثاری به‌اصطلاح رمانتیک خواهد

نوشت، و سعی خواهد کرد زندگی " فقیرانه و خسته‌کننده" اش را، با تصویرهایی زیبا از تخیل، غنی کند .و احتمالاً، مردم را بهتر از آنچه که در واقعیت هستند، به تصویر خواهد کشید.

گوگول، " چگونه ایوان ایوانویچ با ایوان نیکیفورویچ دعوا کرد" ، " نجیب‌زادگان دنیای قدیم" ، و " ارواح مرده" را نوشت، اما همچنین " تاراس بولبا" را هم نوشت. در سه اثر نخست، او " ارواح مرده" را نشان داد، و این، حقیقتی وحشتناک است؛ چنین افرادی وجود داشته‌اند، و هنوز هم وجود دارند. در به‌تصویرکشیدنشان، گوگول، رئالیست بود .اما در " تاراس بولبا" ، او قزاق‌های زاپروژیا را به‌عنوان شوالیه‌هایی خداترس، با نیرویی افسانه‌ای به تصویر کشید.

آیا همه‌ی این‌ها به این معناست که من، ضرورت رمانتیسم در ادبیات را تأیید می‌کنم؟ بله، من معتقدم که رمانتیسم اجتناب‌ناپذیر است، اما به این شرط که مکمل‌های مهمی به آن اضافه کنیم.

یکی دیگر از مکاتبه‌کنندگانم، یک کارگر هفتادساله، این پرسش را مطرح می‌کند :" من آن‌قدر از زندگی تأثیر گرفته‌ام که نمی‌توانم از نوشتن خودداری کنم."

در این مورد، میل به نوشتن نه از فقر زندگی، بلکه از غنای آن سرچشمه می‌گیرد؛ از انبوهی از تجربه‌ها و تأثیرات، که نویسنده را وادار می‌کند آن‌ها را برای کسی بازگو کند. اکثریت قریب‌به‌اتفاق مکاتبه‌کنندگان جوان من، دقیقاً به این دلیل می‌خواهند بنویسند که از تجربه‌ها و مشاهده‌های فراوانی سرشارند، و احساس می‌کنند که نمی‌توانند آنچه را که دیده و تجربه کرده‌اند، ناگفته بگذارند.

احتمالاً تعداد زیادی نویسنده‌ی واقع‌گرا از میان آن‌ها پدید خواهند آمد، اما فکر می‌کنم که واقع‌گرایی آن‌ها نیز کاملاً عاری از نوعی گرایش رمانتیک نخواهد بود، و این، در دوره‌ای از رشد

معنوی سالم، مانند آنچه اکنون در حال تجربه‌ی آن هستیم، امری اجتناب‌ناپذیر و موجه است.

پس پاسخ من به این پرسش که " چرا شروع به نوشتن کردم" ، این است: من به این دلیل شروع به نوشتن کردم که تحت فشار " زندگی فقیرانه و خسته‌کننده" قرار داشتم، و نیز به این دلیل که آن‌قدر تحت تأثیر مشاهده‌ها و تجربه‌ها بودم که نمی‌توانستم از نوشتن خودداری کنم.

دلیل نخست، مرا وادار کرد که تلاش کنم درون یک " زندگی فقیرانه و خسته‌کننده" ، محصولاتی از تخیل را جای دهم، مانند " شاهین و جوجه‌تیغی" و " افسانه‌ی قلب سوزان" .و دلیل دوم، مرا به نوشتن داستان‌هایی واقع‌گرایانه سوق داد، مانند " بیست‌وشش مرد و یک دختر" و " اورلوف‌ها" .

از تمام این‌ها می‌توان به‌طور منطقی نتیجه گرفت که در ادبیات ما، هنوز نوعی از رمانتیسم که نگرشی خلاقانه به واقعیت داشته باشد، وجود ندارد؛ رمانتیسمی که کار و تلاش را ستایش کند، اراده‌ی زیستن را تقویت کند، و ساختن شکل‌های جدیدی از زندگی را تبلیغ کند؛ رمانتیسمی که نفرت از دنیای کهنه را به همراه داشته باشد، دنیایی که میراث شرورانه‌ی آن را اکنون با دشواری فراوان و با بهای رنج‌های بسیار پشت سر می‌گذاریم.

من به یاد ندارم که در جوانی‌ام از زندگی شکایتی کرده باشم. مردمی که در میان آن‌ها رشد کردم، بسیار شکایت می‌کردند، اما متوجه شدم که این کار را از روی فریبکاری انجام می‌دهند؛ آن‌ها با شکایت‌هایشان می‌خواستند بی‌میلی خود را برای کمک به یکدیگر پنهان کنند، و من تمام تلاشم را کردم که شبیه آن‌ها نشوم.

بعدها خیلی زود متقاعد شدم که کسانی که بیش از همه شکایت می‌کنند، افرادی هستند که مقاومت کمی در برابر مشکلات دارند، کسانی که یا نمی‌توانند، یا نمی‌خواهند کار کنند، و به‌طور کلی، افرادی که میل دارند زندگی راحتی را به هزینه‌ی دیگران داشته باشند.

من به‌وفور ترس از زندگی را تجربه کرده‌ام. اکنون این را " ترس کوران" می‌نامم.

زندگی در شرایطی بسیار دشوار، که قبلاً هم به آن اشاره کرده‌ام، از همان کودکی مرا شاهد بی‌رحمی‌های غیرمنطقی و کینه‌جویی‌های غیرقابل‌درک مردم کرد. شگفت‌زده می‌شدم از این‌که چگونه بار زندگی به‌طور ناعادلانه‌ای بر دوش برخی افتاده، در حالی که دیگران در رفاه و آسایش بودند. خیلی زود دریافتم که هرچه مردم خود را دیندارتر و نزدیک‌تر به خدا تصور می‌کردند، از کارگرانی که برایشان زحمت می‌کشیدند دورتر بودند، و هرچه متدیّن‌تر بودند، توقعات بی‌رحمانه‌تری از کارگرانشان داشتند.

در کل، من بسیار بیشتر از آنچه شما دیده‌اید، با زشتی‌های زندگی آشنا شدم

علاوه بر این، آن را در اشکالی نفرت‌انگیزتر از آنچه شما تجربه کرده‌اید دیدم؛ زیرا شما خرده‌بورژوایی را می‌بینید که از انقلاب وحشت دارد، و دیگر چندان مطمئن نیست که حق دارد همان کسی باشد که طبیعتش او را ساخته است؛ در حالی که من، خرده‌بورژوایی را دیدم که هنوز کاملاً مطمئن بود که **زندگی خوبی دارد، و این زندگی خوب و آرامش‌بخش، برای همیشه استوار خواهد ماند.**

در آن روزها، من در حال خواندن ترجمه‌هایی از رمان‌های خارجی بودم، و در میان آن‌ها، با آثار نویسندگان بزرگی چون دیکنز و بالزاک برخورد کردم، و همچنین با رمان‌های تاریخی آینسورث، بولور-لیتون و دوما. این رمان‌ها مرا با مردمی آشنا کرد که اراده‌های قوی و شخصیت‌هایی برجسته داشتند؛ مردمی که شادی‌ها و رنج‌هایشان متفاوت بود، و تضادهایشان ناشی از درگیری‌های عمیق فکری بود.

اما در اطراف من، مردان و زنانی خرد و حقیر، زندگی‌های کوچکی داشتند؛ آن‌ها با آزمندی حقیر، حسادت حقیر، و خشم حقیرشان زندگی می‌کردند. آن‌ها با یکدیگر مشاجره می‌کردند یا به دادگاه می‌رفتند، زیرا پسر همسایه سنگی به مرغشان زده و پایش را شکسته بود، یا پنجره‌ای را شکسته بود. آن‌ها عصبانی می‌شدند یا در غم فرو می‌رفتند، چون کیکی سوخته بود، یا گوشت بیش از حد پخته بود، یا شیر ترش شده بود. ساعت‌ها درباره‌ی این‌که بقال قیمت یک پوند شکر را یک کوپک بالا برده، یا پارچه‌فروش قیمت یک متر پارچه را زیاد کرده، ناله و شکایت می‌کردند.

آن‌ها از مصیبت‌های دیگران لذت می‌بردند، اما این لذت را پشت نقاب همدردی دروغین پنهان می‌کردند. به‌خوبی می‌دیدم که " کوپک" ، خورشید در آسمان زندگی خرده‌بورژواهاست، و همین کوپک بود که اختلافات کوچک و رقت‌انگیز آن‌ها را شعله‌ور می‌کرد. قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها، سماورها، هویج، مرغ‌ها، پنکیک‌ها، جشن تولدها، مراسم تشییع جنازه، پرخوری تا سرحد ترکیدن، و نوشیدن تا جایی که مست و تهوع‌آور شوند، این‌ها تار و پود زندگی مردمی بود که من میان آن‌ها زندگی‌ام را آغاز کردم.

گاهی این زندگی تهوع‌آور، مرا دچار چنان انزجاری می‌کرد که حواسم را از همه‌چیز پرت کرده و در خواب فرو می‌رفتم؛ و گاهی مرا برمی‌انگیخت تا با عملی از خود، از این رکود بگریزم. گاهی این انزجار و این تمایل به تغییر، مرا به ماجراجویی‌های جنون‌آمیزی می‌کشاند... گاهی، این انزجار و تمایل به تغییر، در من، باعث رفتارهای عجیب و جنون‌آمیز می‌شد.

شب‌ها، روی پشت‌بام‌ها می‌رفتم و دودکش‌ها را با پارچه و خاک مسدود می‌کردم. مشتی نمک در قابلمه‌ی سوپ در حال جوشیدن می‌ریختم، یا با لوله‌ای از کاغذ، گرد و غبار را در چرخ‌دنده‌های ساعت دیواری می‌دمیدم. به‌طور کلی، کارهایی انجام می‌دادم که امروزه " ولگردی و شرارت" نامیده می‌شود.

این کارها را انجام می‌دادم چون می‌خواستم احساس زنده بودن کنم، و هیچ راه دیگری برای اثبات زنده بودن خودم نمی‌شناختم. احساس می‌کردم که در جنگلی گم شده‌ام، در بیشه‌زاری انبوه و غیرقابل‌نفوذ، در باتلاقی که پاهایم را تا زانو در خود فرو می‌کشید.

یک حادثه را خوب به یاد دارم: گروهی از زندانیان را از خیابانی که در آن زندگی می‌کردم، عبور می‌دادند. آن‌ها را از زندان آورده بودند، تا سوار کشتی شوند که قرار بود آن‌ها را به سیبری، از طریق رودخانه‌ی ولگا و کاما ببرد. این مردانِ خاکستری‌رنگ، همیشه در من احساسی عجیب ایجاد می‌کردند. شاید حتی به آن‌ها حسادت می‌کردم، با این‌که در زنجیر بودند و تحت مراقبت نگهبانان.

چرا که آن‌ها حداقل به جایی می‌رفتند، در حالی که من مجبور بودم مانند یک موش تنها، در زیرزمینی نمور، در یک آشپزخانه‌ی آجریِ کثیف زندگی کنم.

یک روز، گروه بزرگی از محکومان را از خیابان عبور دادند، زنجیرهایشان با صدای گوش‌خراش به هم می‌خورد. در نزدیک‌ترین ردیف به پیاده‌رو، دو زندانی دست‌وپابسته بودند؛ یکی از آن‌ها، مردی درشت‌اندام با ریش سیاه، چشمانی شبیه به اسب، جای زخمی عمیق بر پیشانی، و گوشی ناقص بود.

چهره‌اش، ترسناک و پرابهت بود. در پیاده‌رو راه می‌رفتم و به او خیره شده بودم، که ناگهان، با صدایی بلند و شاد گفت :" هی، پسر! بیا! با ما بیا!"

احساس کردم که با این کلمات، دستم را گرفته است. بلافاصله به سمتش دویدم، اما یکی از نگهبانان با فریاد، مرا هل داد و دور کرد. اگر او مرا عقب نرانده بود، شاید مانند یک خواب‌زده، به دنبال آن مرد وحشتناک راه می‌افتادم، دقیقاً به این دلیل که او متفاوت بود، شبیه هیچ‌کدام از آدم‌هایی که می‌شناختم، نبود.

او وحشتناک بود، در زنجیر بود، اما مرا به زندگی دیگری می‌برد. مدت‌ها، آن مرد را به یاد داشتم، و هنوز هم صدای گرم و شاد او در گوشم طنین‌انداز است.

چهره‌ی او در ذهنم، با تأثیری دیگر، به همان اندازه نیرومند، گره خورده است: به‌نحوی، به کتابی قطور دست پیدا کردم، که صفحه‌های آغازین آن از بین رفته بود. آن را شروع به خواندن کردم، و تقریباً هیچ چیز از آن نفهمیدم، به‌جز یک داستان درباره‌ی پادشاهی، که به یک روستایی، پیشنهاد مقام اشرافی داد، اما روستایی در پاسخ، این اشعار را گفت:

" بگذار زندگی کنم و بمیرم، همان‌طور که هستم. چنان‌که پدرم بود، باید پسرش نیز همان بماند. زیباتر آن است که مردی از طبقه‌ی فرودست، کارهای بزرگ انجام دهد، نه اشراف."

این اشعار را، هرچند کمی ناهنجار و نامتوازن، در دفترم رونویسی کردم.

و آن‌ها سال‌ها مانند عصایی برای من بودند، عصایی برای راه رفتن در مسیر زندگی. شاید حتی به‌عنوان سپری عمل می‌کردند، که مرا از وسوسه‌ها و نصیحت‌های فریبنده‌ی خرده‌بورژواهایی که معادل " نجیب‌زادگان" من بودند، محافظت می‌کرد.

احتمالاً بسیاری از جوانان، در ابتدای زندگی‌شان، با چنین کلماتی روبه‌رو می‌شوند، کلماتی که تخیل جوانشان را با نیرویی انگیزه‌بخش، همچون بادی که بادبان یک کشتی را پر می‌کند، به حرکت درمی‌آورد. ده سال بعد، فهمیدم که این اشعار، از نمایشنامه‌ی " جرج-ا-گرین، پینه‌دوز ویکفیلد" اثر رابرت گرین، نمایشنامه‌نویس قرن شانزدهم و هم‌دوره‌ی شکسپیر، برگرفته شده است. عنوان روسی آن، " کمدی درباره‌ی کماندار شاد جورج گرین و رابین هود" بود.

از دانستن این موضوع، بسیار خوشحال شدم، و علاقه‌ام به ادبیات دوچندان شد، همان یار واقعی و کمک‌رسان انسان در مسیر زندگی پرمشقتش. باید بدانید که در آن زمان، افرادی مانند من، گرگ‌های تنها، و فرزندان ناتنیِ جامعه بودند؛ در حالی که شما، صدها نفر از شما، فرزندان

عزیز طبقه‌ی کارگری هستید، که اکنون به قدرت خود آگاه شده، قدرت را به دست گرفته، و به‌سرعت در حال آموختن ارزش واقعی آن است.

در حکومت کارگران و دهقانان، شما دولتی دارید که باید، و می‌تواند، به شما در رشد و شکوفایی کامل توانایی‌هایتان کمک کند، و هم‌اکنون نیز به‌تدریج در حال انجام این کار است. شما جوانان باید بدانید که تمام دستاوردهای واقعاً ارزشمند، پایدار و زیبایی که بشر در زمینه‌های علمی، هنری و فنی خلق کرده است، توسط افرادی به دست آمده که تحت شرایطی باورنکردنی دشوار، در میان نادانی و بی‌تفاوتی عمیق جامعه، مقاومت خصمانه‌ی کلیسا، منفعت‌طلبی سرمایه‌داران، و خواسته‌های دمدمی‌مزاج " حامیان علم و هنر" کار کرده‌اند.

همچنین باید به یاد داشته باشید که در میان خالقان فرهنگ، بسیاری از کارگران ساده نیز حضور داشته‌اند، مانند فارادی، فیزیکدان مشهور، یا ادیسون؛ و این‌که دستگاه ریسندگی را آرک‌رایت، که یک آرایشگر بود، اختراع کرد؛ و آهنگری به نام برنارد پالسی، یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان سفالگری بود؛ و شکسپیر، بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس تمام دوران‌ها، یک بازیگر ساده بود، همان‌گونه که مولیر، نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی نیز چنین بود.

می‌توان صدها نمونه از این دست آورد. و تمام این کارها، توسط افرادی انجام شد که بدون داشتن منابع گسترده‌ی علمی و امکانات فنی‌ای که امروزه در اختیار داریم، کار می‌کردند! چقدر وظایف کار فرهنگی، در کشور ما که هدفش رهایی کامل مردم از کار بیهوده، و استثمار بی‌رحمانه‌ای است که گروهی ثروتمند را سریعاً فاسد می‌کند و طبقه‌ی کارگر را در معرض نابودی قرار می‌دهد، آسان‌تر شده است.

حال، به این پرسش پاسخ می‌دهم: چگونه نوشتن را آموختم؟

برداشت‌ها و تأثیراتم، هم از زندگی مستقیم، و هم از کتاب‌ها نشأت گرفتند. نوع اول را می‌توان به مواد خام تشبیه کرد، و دومی را به محصولات نیمه‌ساخته، یا اگر بخواهیم صریح‌تر بگوییم، در نوع اول، من گاو را می‌دیدم، و در دومی، پوست دباغی‌شده‌ی زیبایش را.

من مدیون ادبیات خارجی هستم، به‌ویژه ادبیات فرانسه .پدربزرگم مردی سخت‌گیر و خسیس بود، اما هرگز او را به‌اندازه‌ای که پس از خواندن رمان " اوژنی گرانده" از بالزاک دیدم، نشناخته بودم. پدر اوژنی، پیرمرد گراند، نیز خسیس بود، و در مجموع، بسیار شبیه به پدربزرگ من، با این تفاوت که شخصیت او کمتر هوشمند و کمتر جذاب بود.

در مقایسه با این شخصیت فرانسوی، پدربزرگ روسی‌ام، که او را دوست نداشتم، در نظرم بزرگ‌تر و مهم‌تر شد. این برداشت، نگرش مرا نسبت به او تغییر نداد، اما برایم کشفی بزرگ بود که یک کتاب می‌تواند چیزی را که هرگز ندیده یا متوجه نشده بودم، به من نشان دهد.

رمان کسل‌کننده‌ی " میدل‌مارچ" اثر جورج الیوت، و کتاب‌های آورباخ و اشپیلهاگن، به من نشان دادند که اگرچه زندگی مردم در استان‌های انگلیس و آلمان کمی با زندگی مردم در نیژنی نووگورود تفاوت دارد، اما چندان هم بهتر از آن نیست. آن‌ها نیز درباره‌ی همان موضوعات حرف می‌زدند، درباره‌ی کوپک‌های انگلیسی و آلمانی‌شان، و آن‌ها نیز می‌گفتند که باید از خدا ترسید و او را دوست داشت، اما درست مانند مردم خیابان من، نه یکدیگر را دوست داشتند، و نه به‌ویژه کسانی را که از اکثریت متفاوت بودند.

با اینکه من در جست‌وجوی تفاوت‌های بین روس‌ها و خارجی‌ها بودم، اما در نهایت، آنچه پیدا کردم، شباهت‌ها بود.

دوستان پدربزرگم، بازرگانان ورشکسته‌ای مانند ایوان شچوروف و یاکوف کوتلنیکوف، دقیقاً همان چیزهایی را می‌گفتند و همان‌طور حرف می‌زدند، که شخصیت‌های رمان " نمایشگاه خودپسندی" اثر تاکری.

من خواندن را با کتاب مزامیر آموختم، و این کتاب را به دلیل زبان موسیقایی زیبایش، بسیار دوست داشتم. وقتی یاکوف کوتلنیکوف، پدربزرگم، و به‌طور کلی تمام پیرمردها، از فرزندانشان شکایت می‌کردند، به یاد می‌آوردم که چگونه داوود نبی، نزد خدا از پسرش، ابشالومِ سرکش، شکایت کرده بود.

به نظر من، پیرمردها حقیقت را نمی‌گفتند، وقتی که به یکدیگر می‌گفتند مردم، به‌ویژه جوانان، امروزه زندگی بدتری دارند و تنبل‌تر، نادان‌تر، نافرمان‌تر، و کمتر خداشناس از گذشته شده‌اند . زیرا شخصیت‌های ریاکار رمان‌های دیکنز هم همین حرف‌ها را می‌زدند.

البته، خواندن‌های من، هیچ نظم یا انسجامی نداشت؛ همه‌چیز تصادفی بود .ویکتور سرگئیف، برادر اربابم، عاشق خواندن رمان‌های عامه‌پسند فرانسوی، مانند آثار خاویر دو مونتپن، گابریو، و بوویه بود، و پس از خواندن این نویسندگان، تصادفاً به کتاب‌های روسی‌ای برخورد کرد، که انقلابیون را، که آن‌ها را " نهیلیست" می‌نامیدند، به تمسخر گرفته و با توصیفاتی خصمانه، آنان را به تصویر می‌کشیدند.

من نیز این کتاب‌ها را خواندم، و برایم جالب بود که درباره‌ی انسان‌هایی بخوانم، که تقریباً هیچ شباهتی به مردمی که در میانشان زندگی می‌کردم، نداشتند، اما به نظر می‌رسید که بیشتر به آن محکومی شباهت داشتند، که مرا دعوت کرده بود تا همراه او راه بروم.

طبیعتاً نمی‌توانستم بفهمم که این " انقلابیون" دقیقاً چه می‌خواهند، چرا که نویسندگان آن‌ها را در تاریک‌ترین رنگ‌ها به تصویر کشیده بودند، و طبیعتاً هدفشان نیز این بود که مخاطب، آن‌ها را درک نکند.

به‌طور اتفاقی، به داستان‌های پومیالوفسکی، *" مولوتوف"* و *" بخت یک انسان کوچک"* ، دست پیدا کردم، و پس از آن‌که پومیالوفسکی، " فقر و خستگی" زندگی خرده‌بورژواها، و خوشبختی گداصفتانه‌ی آن‌ها را به من نشان داد، به‌طور غریزی احساس کردم که نهیلیست‌های عبوس، به‌نوعی قابل‌احترام‌تر از مولوتوفِ محترم هستند.

ادبیات خارجی، مواد بسیاری برای مقایسه در اختیارم گذاشت، و مهارت خارق‌العاده‌ای که در آن برای بازنمایی انسان‌ها به کار گرفته شده بود، تحسین مرا برمی‌انگیخت. چنان زنده و ملموس بودند، که گویی می‌توانستم آن‌ها را لمس کنم. علاوه بر این، همیشه متوجه می‌شدم که شخصیت‌های ادبیات خارجی، فعال‌تر از روس‌ها هستند، کمتر حرف می‌زنند و بیشتر عمل می‌کنند.

تأثیر آموزشی عمیق و واقعی که بر من، به‌عنوان یک نویسنده، گذاشته شد، توسط آن سه‌گانه‌ی بزرگ ادبیات فرانسه—استاندال، بالزاک و فلوبر —صورت گرفت. به‌شدت توصیه می‌کنم که نویسندگان تازه‌کار، آثار این نویسندگان را بخوانند؛ آن‌ها هنرمندانی نابغه و استادان بی‌همتای فرم هستند .ادبیات روسیه، هنوز نویسندگانی چنین ماهر به دنیا نیاورده است.

من آن‌ها را به زبان روسی خواندم، اما این مانع از آن نشد که هنرمندیِ آن‌ها را در استفاده از زبان احساس نکنم .پس از خواندن انبوهی از آثار کم‌ارزش، پس از مِین رید، کوپر، غازتاو ایمار، و پونسون دو ترااِی، داستان‌های این نویسندگان بزرگ، برایم تقریباً معجزه‌آسا به نظر می‌رسید.

به یاد دارم که یک‌شب، در جشن عید پنجاهه، بر بام انبار نشسته بودم تا از شلوغی جمعیت فرار کنم، و در آنجا " قلب ساده" فلوبر را خواندم. کاملاً مسحور داستان شدم، گویی کور و

کر شده بودم؛ آن جشن پرهیاهو و شاد، برای من محو شد، و جای خود را به تصویر آن زن ساده‌دل داد، خدمتکاری که نه کار قهرمانانه‌ای انجام داده بود، و نه جنایتی مرتکب شده بود.

درک این‌که چرا واژه‌های ســـاده و آشـــنای یک مرد، در قالب داســـتانی درباره‌ی زندگی پیش‌پاافتاده‌ی یک خدمتکار، چنین عمیق مرا تحت تأثیر قرار داده بود، دشـــوار بود .گویی رازی نامفهوم در آن پنهان بود، و—این را نمی‌سازم، واقعیت است— تقریباً ناخودآگاه، مانند یک وحشی- متحیر، صفحات کتاب را مقابل نور گرفتم، تا شاید راز این جادو را میان سطور بیابم.

ده‌ها کتاب درباره‌ی جنایت‌های اسرارآمیز و خونین خوانده بودم. سپس، داستان‌های ایتالیایی استاندال را خواندم، و باز هم نفهمیدم که او چگونه این کار را انجام داده است .او انسان‌هایی بی‌رحم، قاتلان انتقام‌جو را توصـیف می‌کرد— اما من داسـتان‌هایش را همان‌گونه می‌خواندم که یک کتاب مقدس، یا افســانه‌ی رؤیای مریم مقدس را، که از میان عذاب‌های جهنم می‌گذرد.

اما آنچه که مرا به‌کلی مسحور کرد، توصیف ضیافت در خانه‌ی بانکدار، در " چرم ساغری" بالزاک بود، جایی که حدود بیست نفر به‌طور هم‌زمان حرف می‌زنند، و صدایی آشفته ایجاد می‌کنند، که چندصدایی آن را می‌توانستم بشنوم .اما مهم‌ترین چیز این بود که فقط نمی‌شنیدم، بلکه می‌دیدم که هرکدام چگونه حرف می‌زنند، چشمانشان، لبخندهایشان، حرکاتشان را می‌دیدم، درحالی‌که بالزاک نه چهره‌ها و نه اندام‌های میهمانان بانکدار را توصیف نکرده بود.

به‌طور کلی، هنر او در ترسیم شخصیت‌ها با کلمات، توانایی او در زنده کردن گفت‌وگوها، و مهارت مطلقش در دیالوگ‌نویسی، همواره مرا شیفته‌ی بالزاک و ادبیات فرانسه می‌کرد . کتاب‌های بالزاک، گویی با رنگ روغن نوشته شده‌اند، و زمانی که برای نخستین بار نقاشی‌های روبنس را دیدم، بی‌درنگ مرا به یاد بالزاک انداختند.

وقتی رمان‌های پرشور داستایوفسکی را می‌خوانم، نمی‌توانم از این فکر رها شوم که او تا حد زیادی، مدیون این استاد بی‌همتای رمان است. همچنین، سبک خشک و دقیق دو برادر گنکور را دوست داشتم، که مانند یک طراحی با قلم و مرکب است، و نقاشی تیره و تلخ زندگی در آثار زولا را نیز تحسین می‌کردم.

اما رمان‌های ویکتور هوگو تأثیر چندانی بر من نگذاشتند؛ حتی " نود و سه" را نیز با بی‌تفاوتی خواندم؛ و دلیل این بی‌تفاوتی را فقط زمانی درک کردم، که رمان " خدایان تشنه‌اند" آناتول فرانس را خواندم.

رمان‌های استاندال را فقط پس از آن خواندم که یاد گرفتم از بسیاری چیزها متنفر باشم، و لحن آرام و طعنه‌ی شکاکانه‌ی او، نفرت مرا بیش از پیش تقویت کرد.

از تمام آنچه که درباره‌ی کتاب‌ها گفتم، چنین برمی‌آید که من، نوشتن را از فرانسوی‌ها آموختم .اگرچه این اتفاق، تصادفی بود، اما فکر می‌کنم که چندان هم بد نبود، و توصیه می‌کنم که نویسندگان جوان، زبان فرانسه را بیاموزند تا بتوانند آثار این استادان بزرگ را در زبان اصلی بخوانند، و از آن‌ها هنر بزرگ کلمه را بیاموزند. مدت‌ها بعد بود که شروع به خواندن آثار کلاسیک ادبیات روسیه کردم :گوگول، تولستوی، تورگنیف، گُنچاروف، داستایوفسکی و لسکوف.

بی‌تردید، لسکوف با دانش شگفت‌انگیز و زبان غنی‌اش بر من تأثیر گذاشت؛ او نویسنده‌ای برجسته است، با شناختی عمیق و ظریف از همه‌ی چیزهای روسی، کسی که هنوز در ادبیات ما به ارزش واقعی‌اش شناخته نشده است .چخوف گفته بود که بسیار به او مدیون است، و من فکر می‌کنم رمیسوف نیز می‌توانست همین را بگوید.

من این ارتباطات و تأثیرات را مطرح می‌کنم، تا یک‌بار دیگر بر این نکته تأکید کنم که شناخت تاریخ ادبیات روسی و خارجی، برای یک نویسنده امری ضروری است.

حدود بیست ساله که بودم، شروع کردم به درک این موضوع که چیزهای بسیاری را دیده، شنیده، و تجربه کرده‌ام، که باید، و در حقیقت مجبورم، برای دیگران بازگو کنم .احساس می‌کردم که برخی چیزها را به شیوه‌ای متفاوت از دیگران درک کرده‌ام، و این مرا نگران و بی‌قرار می‌کرد، و به پرحرفی وادار می‌ساخت.

حتی هنگام خواندن آثار بزرگی چون تورگنیف، گاهی فکر می‌کردم که شاید می‌توانم داستان‌های شخصیت‌های مجموعه‌ی " یادداشت‌های یک شکارچی" را به‌گونه‌ای متفاوت از خود تورگنیف روایت کنم.

در آن زمان، از من به‌عنوان یک داستان‌گو یاد می‌شد، و باربران، نانواها، ولگردها، نجاران، راه‌آهنی‌ها، " زائران مکان‌های مقدس" ، و به‌طور کلی، مردمی که در میان آن‌ها زندگی می‌کردم، با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند .وقتی درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده بودم برای آن‌ها تعریف می‌کردم، بارها متوجه شدم که روایت آن‌ها را تغییر داده‌ام، چیزی به آن‌ها اضافه کرده‌ام، یا از تجربه‌ی شخصی خودم در آن‌ها آورده‌ام.

این اتفاق، به این دلیل رخ می‌داد که برای من، ادبیات و زندگی در هم تنیده بود؛ کتاب نیز همچون یک انسان، تجلی‌ای از زندگی بود، یک واقعیت زنده و سخنگو، و به‌نظر من، یک کتاب کمتر از سایر چیزهایی که انسان خلق کرده یا خلق خواهد کرد، یک " شیء" بود.

روشنفکرانی که به حرف‌هایم گوش می‌دادند، به من می‌گفتند: " بنویس! سعی کن بنویسی!"

اغلب، احساس مستی می‌کردم، و به نوعی از پرگویی و هیجان کلامی دچار می‌شدم، انفجاری از کلمات که ناشی از تمایل شدیدم به سخن گفتن از هر آنچه مرا غمگین یا خوشحال می‌کرد، بود؛ می‌خواستم از طریق سخن گفتن، خود را تسکین دهم.

لحظاتی از تنش دردناکی را تجربه می‌کردم، که در آن احساس می‌کردم گلویی بسته دارم، مانند زنی هیستریک.

می‌خواستم با صدای بلند فریاد بزنم که آناطولی، دوست من و یک شیشه‌گر بسیار بااستعداد، نابود خواهد شد، اگر کسی به او کمک نکند.

می‌خواستم بگویم که ترزا، زن خیابانی، زنی خوب است، و این بی‌عدالتی است که او یک روسپی باشد، و این‌که دانشجویانی که از او استفاده می‌کنند، این را درک نمی‌کنند، درست همان‌طور که نمی‌فهمند ماتیتسا، زن گدا، از یاکولوا، مامای کتاب‌خوان و تحصیل‌کرده‌ی ما، باهوش‌تر است.

بدون این‌که حتی به دوست نزدیکم، دانشجوی گوری پلتنیوف، بگویم، چند شعر نوشتم درباره‌ی ترزا و آناطولی، درباره‌ی برفی که در بهار آب می‌شد، اما نه برای آن‌که به‌صورت جریانی کثیف به زیرزمین نانوایی سرازیر شود؛ نوشتم که ولگا رودخانه‌ای زیباست، این‌که نانوای کوزین، یهودای اسخریوطی است، و این‌که زندگی، کاری بی‌رحم و نفرت‌انگیز است که روح را نابود می‌کند.

نوشتن شعر برایم آسان بود، اما می‌دیدم که اشعارم بسیار بد هستند، و از ناتوانی و بی‌استعدادی خودم بیزار بودم .آثار پوشکین، لرمانتف، نکراسوف، و ترجمه‌های کوراچکین از برانژه را خواندم، و کاملاً فهمیدم که کوچک‌ترین شباهتی به هیچ‌یک از این شاعران ندارم.

از نوشتن نثر می‌ترسیدم، چرا که به نظرم بسیار دشوارتر از شعر بود؛ نثر، چشمانی تیزبین‌تر، توانایی دیدن و مشاهده‌ی چیزهایی که برای دیگران نامرئی‌اند، و نوعی چینش فوق‌العاده فشرده و قدرتمند کلمات را می‌طلبید.

با این‌حال، تلاش کردم نثر بنویسم، اما ترجیح دادم به‌جای نثر معمولی، نثر موزون بنویسم، زیرا نوشتن نثرِ عادی؛ فراتر از توان من بود .نتایج این تلاش‌ها، تنها مضحک و رقت‌انگیز بود.

یک شعر طولانی در قالب نثر موزون نوشتم، که نام آن را " سرود بلوط پیر" گذاشتم.

و. گ. کورولنکو، در ده کلمه، این اثر " چوبی" را از ریشه و بن نابود کرد .اگر درست به یاد بیاورم، در آن اثر، ایده‌هایم را در ارتباط با مقاله‌ای تحت عنوان " گرداب زندگی" مطرح کرده بودم (که اگر اشتباه نکنم، در مجله‌ی علمی " دانش" منتشر شده بود) و درباره‌ی نظریه‌ی تکامل بحث می‌کرد.

تنها جمله‌ای که از کل آن متن به یاد دارم، این است: " من به این دنیا آمده‌ام، نه برای موافقت کردن."

و به نظر می‌رسد که واقعاً هم با نظریه‌ی تکامل موافق نبودم.

فکر می‌کنم این نادسون بود که گفت :" زبان فقیر و بی‌ارزش ما، سرد و حقیر است" ، و کمتر شاعری پیدا می‌شود که از فقر زبان شکایت نکرده باشد.

اما من فکر می‌کنم که این شکایت از فقر، نه‌تنها به زبان روسی، بلکه به زبان انسان به‌طور کلی مربوط می‌شود .این شکایت ناشی از این واقعیت است که افکار و احساساتی وجود دارند، که بیش از حد پیچیده و فرّارند و قابل بیان در قالب کلمات نیستند.

اما اگر آن دسته از افکاری را که از دست زبان می‌گریزند کنار بگذاریم، زبان روسی بی‌نهایت غنی است و با سرعتی شگفت‌آور غنی‌تر می‌شود.

شاید بد نباشد که در اینجا یادآوری کنم که زبان، توسط مردم ساخته می‌شود.

تقسیم‌بندی یک زبان به زبان ادبی و زبان محاوره‌ای، به این معناست که ما، از یک سو، زبانی " خام" داریم، و از سوی دیگر، زبانی که توسط دستان اساتید صیقل داده شده است . نخستین کسی که این را درک کرد، پوشکین بود، و او اولین کسی بود که نشان داد چگونه باید از گفتار مردم استفاده کرد، و چگونه باید آن را شکل داد.

نویسنده، بیان احساسی کشور و طبقه‌ی خود است، او گوش، چشم و قلب آن‌هاست؛ او، صدای زمانه‌ی خود است.

او باید تا حد امکان، بداند، و هرچه بیشتر با گذشته آشنا باشد، زمانه‌ی خود را بهتر درک خواهد کرد، و با عمق و شدت بیشتری، ماهیت انقلابیِ عصر خود و وسعت وظایف آن را احساس خواهد کرد.

شناخت تاریخ مردم، امری ضروری و حتی الزامی است؛ و شناخت اندیشه‌های آنان درباره‌ی مسائل اجتماعی و سیاسی نیز به همان اندازه مهم است. دانشمندانی که به مطالعه‌ی قوم‌شناسی و تاریخ فرهنگ می‌پردازند، می‌گویند که طرز فکر مردم، در افسانه‌ها، روایات، ضرب‌المثل‌ها و حکایات آن‌ها بیان می‌شود.

و این حقیقتی انکارناپذیر است، که ضرب‌المثل‌ها و حکایات، دقیق‌ترین و جذاب‌ترین بیان از طرز فکر توده‌های مردم را ارائه می‌دهند. به‌طور کلی، ضرب‌المثل‌ها و حکایات، با فشردگی مثال‌زدنی، تمام تجربیات اجتماعی و تاریخی مردم زحمتکش را در خود جای داده‌اند، و برای نویسنده، مطالعه‌ی این منابع ضروری است.

این منابع، به او می‌آموزند که چگونه برخی کلمات را مانند مشتی گره‌کرده، به‌شدت فشرده کند، و چگونه برخی دیگر را، که توسط دیگران فشرده شده‌اند، بگشاید، تا مفاهیم مرده و دشمنانه‌ای را که در آن‌ها پنهان شده‌اند، آشکار سازد.

من، از ضرب‌المثل‌ها، یا به عبارتی، از تفکر در قالب حکمت‌های کوتاه، چیزهای زیادی آموخته‌ام .این نوع از اندیشه‌های زنده، تفکر و نوشتن را به من آموختند .چنین افکاری، افکار دربانان، کارمندان جزء، ولگردها، و اقشار مختلف مردم را، در کتاب‌هایی یافتم که در آن‌ها، این افکار در قالب کلماتی دیگر بیان شده بود.

بدین ترتیب، حقایق زندگی و ادبیات، یکدیگر را تکمیل کردند.

پیش‌تر، درباره‌ی شیوه‌ای که استادان کلام، شخصیت‌ها و تیپ‌های اجتماعی را خلق می‌کنند، صحبت کرده‌ام، اما شاید ذکر دو نمونه‌ی جالب، مفید باشد:

" فاوستِ" گوته، یکی از بزرگ‌ترین محصولات آفرینش هنری است، کاملاً زاییده‌ی تخیل، ساخته‌ی ذهن، و تجسمی از اندیشه‌ها در قالب تصویر.

من " فاوست" را در بیست‌سالگی خواندم، و کمی بعدتر فهمیدم که دویست سال پیش از گوته‌ی آلمانی، کریستوفر مارلو، نمایشنامه‌نویس انگلیسی، نیز داستانی مشابه نوشته بود... بعدها فهمیدم که پیش از گوته، پان تواردوفسکی در ادبیات لهستان، و پل دو موسه در فرانسه با " جست‌وجوگر خوشبختی" ، داستان‌هایی مشابه " فاوست" نوشته بودند.

همچنین دریافتم که منبع تمام کتاب‌های مربوط به فاوست، یک افسانه‌ی قرون‌وسطایی بود، درباره‌ی مردی که برای رسیدن به قدرت و خوشبختی شخصی، روح خود را به شیطان فروخت.

این افسانه نیز، خود، از مشاهدات زندگی و کار کیمیاگران قرون‌وسطایی نشأت گرفته بود، کسانی که تلاش می‌کردند طلا بسازند و اکسیر جاودانگی را کشف کنند.

در میان آن‌ها، بسیاری رؤیاپردازان صادق، و " دیوانگان یک ایده" بودند، اما در عین حال، فریبکاران و شارلاتان‌هایی نیز در میانشان یافت می‌شد.

این‌که تمام تلاش‌های این افراد برای رسیدن به قدرتی برتر شکست خورد، در تمامی داستان‌های مربوط به ماجراجویی‌های دکتر فاوست قرون‌وسطایی به مضحکه گرفته شد، زیرا حتی خود شیطان نیز نتوانست به او کمک کند تا به علم مطلق و جاودانگی دست یابد.

در کنار چهره‌ی غم‌انگیز فاوست، شخصیتی دیگر نیز وجود دارد که در هر ملتی شناخته شده است.

در ایتالیا، او پولچینلو است، در انگلستان پانچ، در ترکیه کاراپت، و در کشور ما پتروشکا.

او، قهرمان شکست‌ناپذیر نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی است، که بر همه‌چیز و همه‌کس غلبه می‌کند —بر پلیس، کشیشان، حتی بر مرگ و شیطان —در حالی که خود، جاودانه باقی می‌ماند.

در این تصویر خام و ساده، مردم کارگر، خود را مجسم کردند، و باور استوارشان را به این‌که سرانجام، آن‌ها هستند که بر همه‌چیز پیروز خواهند شد.

این دو نمونه، یک‌بار دیگر تأیید می‌کنند که :آثار ادبی سنتی و " ناشناس" ، که محصول نویسندگانی ناشناس هستند، نیز تابع این قانون‌اند که ویژگی‌های یک گروه اجتماعی، باید در یک شخصیت واحد، به‌صورت ملموس تجسم یابد.

رعایت دقیق این قوانین توسط نویسنده، به او کمک می‌کند تا " تیپ" هایی خلق کند.

به همین شیوه، شارل دوکوستر، " تیل اولن‌اشپیگل" را خلق کرد، که نماد ملی مردم فلاندر است؛ رومن رولان، شخصیت بورگوندیایی " کُلا بروگنون" را به تصویر کشید؛ و آلفونس دوده، پرووِنسی " تارتارنِ تاراسکُن" را خلق کرد.

یک نویسنده، فقط در صورتی می‌تواند چنین پرتره‌های درخشانی از شخصیت‌های تیپیک خلق کند، که قدرت مشاهده‌ی بالایی داشته باشد، توانایی پیدا کردن شباهت‌ها و تشخیص تفاوت‌ها را داشته باشد، و آماده‌ی آموختن، آموختن، و آموختن باشد.

جایی که دانش دقیق وجود ندارد، حدس جای آن را می‌گیرد، و از هر ده حدس، نه‌تایش اشتباه است.

من خود را استادی در خلق شخصیت‌ها و تیپ‌هایی در حد " ابلوموف" ، " رودین" ، " بازاروف" و دیگر شخصیت‌های ماندگار نمی‌دانم.

اما حتی برای نوشتن " **فوما گوردیِف**" ، باید چندین پسر تاجر را که از زندگی و حرفه‌ی پدرانشان ناراضی بودند، مشاهده می‌کردم .همه‌ی آن‌ها، احساس مبهمی داشتند که زندگی یکنواخت، " فقیرانه و خسته‌کننده" شان، بی‌معناست.

نمونه‌های واقعی فوما، که به زندگی کسل‌کننده محکوم شده بودند، اما از آن نفرت داشتند و در خود فرو می‌رفتند، یا به مشروب‌خواری و هرزگی روی آوردند، یا به‌گونه‌ای متفاوت، مثل " ساوا موروزوف" ، تبدیل به " کلاغ‌های سفید" شدند.

پدرخوانده‌ی فوما، " مایاکین" ، نیز از ویژگی‌های متعدد، و به‌نوعی، از " ضرب‌المثل‌ها" ساخته شده بود؛ اما اشتباه نکرده بودم؛ پس از ۱۹۰۵، وقتی کارگران و دهقانان با بدن‌های خود، راه قدرت را برای مایاکین‌ها هموار کردند، آن‌ها نقش کوچکی در مبارزه علیه طبقه‌ی کارگر نداشتند، و حتی امروز هم هنوز رؤیای بازگشت به گذشته را در سر دارند.

جوانان از من می‌پرسند که چرا درباره‌ی ولگردها نوشتم.

زیرا زندگی در میان خرده‌بورژواها، و دیدن مردمی که تنها هدفشان این بود که دیگران را استثمار کنند، و عرق و خونشان را به کوپک تبدیل کرده، و کوپک‌ها را به روبل بدل کنند، در من، مانند آن دختر پانزده‌ساله‌ای که نامه نوشته بود، نفرت شدیدی نسبت به زندگی انگل‌وار و تکراری این انسان‌ها ایجاد کرد، که مانند سکه‌های مسی از یک ضرابخانه، همگی شبیه به یکدیگر بودند.

اما ولگردها، برای من، ” غیرمعمول” بودند، چرا که آن‌ها ” بی‌طبقه” بودند، مردانی که از طبقه‌ی خود بریده بودند، یا توسط آن طرد شده بودند، و دیگر ویژگی‌های مشخصِ طبقه‌ی خود را نداشتند.

در نیژنی نووگورود، در ” میلیونکا” ، میان ” گروه طلایی” ، تجار سابقی مانند پسرعمویم الکساندر کاشیرین، که رؤیاپردازی ملایم بود، هنرمند ایتالیایی تونتینی، گلادکوف که معلم دبیرستانی بود، و بارونی که قبلاً بازرس پلیس بود، و به جرم سرقت محکوم شده بود، و دزد مشهوری به نام ” ژنرال نیکولکا” ، که نام واقعی‌اش فاندر-فلیت بود، همگی بدون هیچ مشکلی در کنار هم زندگی می‌کردند.

در کازان، در ” کارخانه‌ی شیشه” ، با گروه دیگری از حدود بیست نفر مواجه شدم، که پیشینه‌های بسیار متفاوتی داشتند.

در میان آن‌ها، ” دانشجویی” بود که نامش یا رادلوف بود یا رادونوف؛ یک کهنه‌جمع‌کن که ده سال را در تبعید سپری کرده بود؛ واشکا گراچیک، پیش‌خدمت سابق فرماندار آندریوسکی؛ رودزیویچ، یک لکوموتیوران بلاروسی، پسر یک کشیش؛ و داویدوف، یک دامپزشک.

بیشتر این افراد بیمار و دائم‌الخمر بودند؛ درگیری‌هایشان زیاد بود، اما در عین حال، میانشان نوعی دوستی و کمک متقابل قوی وجود داشت، و هر آنچه به دست می‌آوردند، یا می‌دزدیدند، با یکدیگر تقسیم می‌کردند.

نزاع‌ها میان آن‌ها فراوان بود، اما در عین حال، روابط دوستی و کمک متقابل میانشان به‌خوبی توسعه یافته بود، و هرآنچه که به دست می‌آوردند، یا می‌دزدیدند، با هم می‌خوردند و می‌نوشیدند.

دیدم که با وجود شرایط زندگی بدتری که نسبت به مردم عادی داشتند، خودشان را برتر می‌دانستند، و در واقع، بهتر از دیگران هم احساس می‌کردند، زیرا حریص نبودند، سعی نمی‌کردند از یکدیگر پیشی بگیرند، و پولی را برای خود جمع نمی‌کردند.

افراد عجیبی میان این ولگردها بودند، و چیزهای زیادی درباره‌ی آن‌ها وجود داشت که نمی‌فهمیدم، اما آنچه باعث می‌شد که نسبت به آن‌ها گرایش مثبتی داشته باشم، این بود که از زندگی شکایت نمی‌کردند.

آن‌ها درباره‌ی زندگی راحت و مرفه " محترمان" با طعنه و کنایه صحبت می‌کردند، اما نه از روی حسادت پنهان، نه از آن جهت که " انگور ترش است" ، بلکه از روی غرور، از روی این آگاهی که با وجود آن‌که " زندگی سختی داشتند" ، اما همچنان انسان‌هایی بهتر از کسانی بودند که " زندگی خوبی" داشتند.

" کوالدا" ، نگهبان خوابگاه ولگردان، که در " رانده‌شدگان" او را توصیف کرده‌ام، برای اولین بار زمانی که در برابر قاضی کلونتایف حاضر شد، دیدم.

از وقار و متانت او، با آن لباس‌های ژنده، در پاسخ به پرسش‌های قاضی حیرت‌زده شدم، از تحقیر آشکاری که در پاسخ‌هایش به پلیس، دادستان، و مهمانخانه‌داری که او را کتک زده بود، وجود داشت.

کمتر از این تحت تأثیر طعنه‌ی ملایم یک ولگرد در اودسا نبودم، کسی که داستانی را برایم تعریف کرد که بعدها از آن برای نوشتن داستان " چلکاش" استفاده کردم.

این مرد را در بیمارستان ملاقات کردم، جایی که هر دو بیمار بودیم.

به‌خوبی لبخند او را به یاد دارم، لبخندی که ردیفی از دندان‌های سفید و بی‌نقصش را آشکار می‌کرد، لبخندی که داستان خود را با آن به پایان رساند، داستانی درباره‌ی پسری که او برای انجام کاری استخدام کرده بود و به او نارو زده بود.

او در پایان گفت :" پس گذاشتم که برود و پول را برای خودش نگه دارد؛ برو، ای احمق، و شکمت را پر کن!"

او مرا به یاد قهرمانان " شرافتمند" دوما انداخت.

از بیمارستان با هم خارج شدیم، و هنگامی که در اردوگاهی بیرون از شهر نشسته بودیم، او مرا به خوردن چند طالبی مهمان کرد و پیشنهاد داد: " شاید بخواهی با من بیایی و یک کار خوب انجام دهی؟ فکر می‌کنم از پسش برمی‌آیی."

این پیشنهاد برایم بسیار دلگرم‌کننده بود، اما در آن زمان، دیگر می‌دانستم که کارهایی بهتر از قاچاق و دزدی وجود دارد.

پس باید بگویم که گرایش من به نوشتن درباره‌ی ولگردها، نتیجه‌ی تمایلم به ترسیم انسان‌های " نامعمول" بود، نه آن چهره‌های بی‌مقدار و میان‌مایه‌ی خرده‌بورژوا.

البته، بخشی از این گرایش، تحت تأثیر ادبیات خارجی، به‌ویژه ادبیات فرانسه بود، که بسیار زنده‌تر و رنگارنگ‌تر از ادبیات روسی ماست.

اما چیزی که بیش از همه مرا برمی‌انگیخت، تمایلم به زیباتر کردن " زندگی فقیرانه و خسته‌کننده" بود، همان زندگی‌ای که آن دختر پانزده‌ساله، در نامه‌اش از آن شکایت کرده بود.

این میل، همان‌طور که پیش‌تر گفتم، " رمانتیسم" نام دارد.

برای من، هیچ ایده‌ای فراتر از انسان وجود ندارد؛ برای من، **تنها انسان است که خالق همه چیز و همه اندیشه‌هاست**، او معجزه‌گر است و ارباب آینده‌ی تمام نیروهای طبیعت خواهد بود.

زیباترین چیزها در این جهان، چیزهایی هستند که با کار ساخته شده‌اند، ساخته‌شده به دست‌های ماهر انسان، و تمام افکار ما، تمام ایده‌های ما، از دل فرآیند کار زاده می‌شوند، چنان‌که تمام تاریخ هنر، علم و فناوری نشان می‌دهد.

افکار، پس از واقعیت‌ها می‌آیند.

من در برابر انسان سر فرود می‌آورم، زیرا فراتر از تجلیات عقل و تخیل او، در این جهان، چیزی احساس نمی‌کنم و نمی‌بینم.

و اگر لازم باشد که از چیزهای مقدس سخن بگوییم، پس تنها چیز مقدس، نارضایتی انسان از خود، و تلاش او برای بهتر شدن است.

مقدس است نفرت او از تمام زباله‌های بی‌ارزشی که خود آفریده است؛ مقدس است میل او به از بین بردن حرص، حسادت، جنایت، بیماری، جنگ، و تمام دشمنی‌ها میان انسان‌ها بر روی زمین؛ و مقدس است کار او.

ماکسیم گورکی، ۱۹۲۸

(ترجمه‌ی ادیث بُن)